



دل چه خورده ست عجب دوش که من مخمورم؟
یا نکوداج که دیده ست که من در شورم؟

مولوی، دیواج، شمس، غزل شماره ۱۶۲۹



اجرا: پرویز شهبازی

۱۸ اردیبهشت
۱۳۹۷

متن کامل برنامه شماره ۷۱۰ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۹

دل چه خورده‌ست عجب دوش که من مخمورم؟
 یا نمکدان که دیده‌ست که من در شورم؟
 هر چه امروز بریزم، شکنم، تاوان نیست
 هر چه امروز بگویم، بکنم، معذورم
 بوی جان هر نفسی از لب من می آید
 تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم
 گر نهی تو لب خود بر لب من، مست شوی
 آزمون کن که نه کمتر می انگورم
 ساقیا آب در انداز مرا تا گردن
 زانکه اندیشه چو زنبور بود، من عورم
 شب گه خواب از این خرقه برون می آیم
 صبح بیدار شوم، باز در او محشورم
 هین که دجال بیامد، بگشای راه مسیح
 هین که شد روز قیامت، بزن آن ناقورم
 گربه هوش است خرد، رو جگرش را خون کن
 ورنه پاره‌ست دلم، پاره کن از ساطورم
 باده آمد که مرا بیهوده بر باد دهد
 ساقی آمد به خرابی تن معمورم
 روز و شب حامل می گشته که گویی قد حم
 بی کمر چست میان بسته، که گویی مورم
 سوی خم آمده ساغر که بکن تیمارم
 خم سر خویش گرفتست که من رنجورم



ما همه پرده دریده، طلب می رفته

می نشسته به بنِ خُم که چه؟ من مستورم

تو که مستِ عَنبِی، دور شواز مجلسِ ما

که دلت راز جهان سرد کند کافورم

چون تنم را بخورد خاكِ لَحْدِ چون جرعه

بر سرِ چرخِ جهدِ جان، که نه جسم، نورم

نیم آن شاه که از تخت به تابوت روم

خالدینِ اَبَداً شد رقمِ منشورم

اگر آمیخته‌ام، هم ز فَرَحِ مَمزُوجَم

وگر آویخته‌ام، هم رَسَنِ مَنصُورم

جامِ فرعونِ نگیرم، که دهانِ گنده کند

جانِ موسی است روانِ در تنِ همچونِ طورم

هله خاموش که سرمستِ خاموشِ اولیتر

من فغانِ را چه کنم، نی ز لبش مَهجُورم

شمسِ تبریز که مشهورتر از خورشید است

من که همسایه شمس، چو قمرِ مشهورم



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۱۶۲۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم. با توجه به اینکه از برنامه ۷۱۰ داریم گذر می‌کنیم، اجازه بدهید ابتدا شکر خدا را به جا بیاوریم و همراه با شکر، رضایت کامل خودمان را بیان بکنیم آشکارا، که تا به حال ۷۱۰ برنامه براساس ابیات مولانا اجرا شده و پخش شده. و ما از این کار قدردان و شکرگزار و بسیار راضی هستیم. و همینطور اجازه بدهید در همین جا تشکر کنم و قدردانی کنم از همه بینندگانی که تقاضای بنده را شنیدند و به اجرای قانون جبران اقدام کردند.

از اکثریت بینندگان که هنوز به قانون جبران توجه نمی‌کنند، خواهش می‌کنم به این قانون توجه بکنند. یعنی هم روی خودشان براساس این برنامه وقت بگذارند، کار کنند، و هم این برنامه را در ازای آنچه که یاد می‌گیرند حمایت مالی بکنند.

و یادآوری کنم اینکه ما باید هزینه ماهواره پردازیم، هزینه اجاره پردازیم، هزینه دستگاه پردازیم، هزینه اینترنت پردازیم و خیلی خرجهای دیگر که این برنامه را حضور شما تقدیم کنیم به این کیفیت و تمیزی، یک چیز توهمی نیست، یک چیز عینی است. و علاوه بر زحمات شبانه روزی بنده و همکارانم، پول هم لازم است، یعنی اینکه ما چک می‌کشیم و پول می‌پردازیم و از این برنامه شما استفاده می‌کنید، یک چیز توهمی و خرافاتی و نمی‌دانم هیروتنی نیست، که ما بیاییم بحث کنیم که آیا یک نفر باید کمک کند یا نه، یا یک کسی بیاید بگوید حالا چه فرقی می‌کند، این همه که دارند تماشا می‌کنند من هم یکی‌اش، خودش را به حساب نیاورد. یا بگوید حالا شما اعلام کنید شما چقدر لازم دارید، اگر ما دیدیم لازم است کمک می‌کنیم، اینها همه بافته‌های من ذهنی است و به درد این کار نمی‌خورد.

و از اینجا این موضوع را تعمیم بدهید به اجرای قانون جبران، که این درس بزرگی است که از مولانا یاد گرفتیم و بقیه بزرگان مان. که اینکه در محیط خانواده یک مردی، زنی یعنی مادر یا پدری باید حداکثر توانش را در درست شدن وضع خانواده بگذارد و کم نگذارد، این هم خرافه نیست، خیالبافی نیست و کسی که در کارش به جای اینکه صددرصد از انرژی‌اش را و توجهش را و فکرش را بگذارد تا پیشرفت کند، این هم خیالبافی نیست، این قانون جبران است. به اندازه‌ای که توجه با کیفیت می‌گذارد و کار می‌گذارد، پیشرفت خواهد کرد، این هم خرافات نیست این هم عینیت است. و اینکه ما آنجور خیالبافی‌ها را بخواهیم به خانواده اعمال کنیم یا به کارمان اعمال کنیم یا حتی برای نگهداری از بدنمان اعمال کنیم، جور در نخواهد آمد. شما نمی‌توانید بگویید که خوب حالا من به بچه‌ام موقعی که دیدم این دارد معتاد شده و دیگر چه می‌دانم سیگار می‌کشد و مواد می‌کشد و چیزهای



خانه را می دزدد و می برد می فروشد، آنموقع توجه می کنم. نه. شما باید حداکثر توجه و کوشش تان را بگذارید در ارزیابی نیاز بچه تان، لحظه به لحظه تا زمانی که آنها به هیجده سالگی برسند، شما مسئول هستید. و نمی توانید بگویید من حالا شب و روز در پی پول درآوردن هستم یا کارهای دیگر، اگر لازم شد می آیم می فهمم. نه، همینطور توجه به بدنمان، همینطور توجه به کارمان، کسی که ناخوشبخت است، یا پس به اندازه کافی زحمت نکشیده، و خدا هم می گوید: شما تا من ذهنی را به من ندهید من به شما آرامش نمی دهم، شادی نمی دهم. و جهان بیرون هم قانون جبران را اجرا می کند.

پس حداکثر توان مان را همانطور که من در این کار هم همین کار را می کنم، من بهترین توجهم را بهترین کارم را بهترین کوششم، را بهترین دقتم را در اجرای این برنامه بکار می برم. نمی گویم که این برنامه خوب شد دیگر همین تمام شد، نه. هر برنامه این قانون برقرار است، این قانون جبران است. و شما هم باید همینطور باشید و هر کسی این کار را نمی کند، قانون را اجرا نمی کند، بالاخره ضرر خواهد داد. نمی شود به پلیس ترافیک بگوییم که تو بیا اینجا ثابت کن که من اگر از چراغ قرمز رد شوم می میرم، مثلا تصادف می کنم تا من رعایت کنم. می گوید نه، این قانون را بفهم و رعایت کن، این چیزها ما سرمان نمی شود.

و خدا هم همین را می گوید، جامعه هم همین را می گوید، قانون جبران را نمی شود زیر پا گذاشت. هر کسی بدبخت است، بی پول است، من ذهنی شدید دارد، پر از درد است، یک قسمت مهمی خرابکاری ها بوسیله عدم رعایت قانون جبران یا عدم آشنایی با قانون جبران صورت گرفته است. و من خواهش می کنم شما به این قانون توجه کنید، و در مورد این برنامه این است که شما به انتخاب خودتان، تشخیص خودتان با کوشش خودتان، اگر از این برنامه استفاده می کنید هر کی می خواهید باشید، بدون تمسک به خیالبافی و استدلالهای من ذهنی، کمک مالی تان را به دست این برنامه برسانید، برای اینکه استفاده می کنید.

بعد از آن خواهید دید که متعهد می شوید در اجرای آن چیزهایی که مولانا می گوید، می بینید که اجرا می کنید، می بینید این دانش در شما جا می افتد، یواش یواش فرو می رود و می نشیند در جانتان، در ذهنتان، در چهاربعدتان و یواش یواش می فهمید. و تا زمانی که کمک نکردید، ذهن شما نخواهد گذاشت مالک این دانش بشوید. این را از من بشنوید، داریم از برنامه ۷۱۰ عبور می کنیم، نگذارید که چهارسال، پنج سال، ده سال وقتتان تلف بشود بعد تازه آنموقع بفهمید که من باید قانون جبران را، نه تنها در مورد این برنامه، در مورد همسرم در مورد بچه ام در مورد کارم در مورد بدنم و هر چیز دیگری که با آن سر و کار دارم باید اجرا می کردم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۹

دل چه خورده‌ست عجب دوش که من مخمورم؟

یا نمکدان که دیده‌ست که من در شورم؟

مولانا سؤال می کند که: دل انسان دوش یعنی دیشب، عجب، تعجب می کند، که چه چیزی خورده که الآن مست است؟ پس معلوم می شود دل انسان در همان روز الست، یا مرکز انسان، اصل انسان، در روز الست از شراب خدایی خورده است. دوباره مولانا یادآوری می کند که ما امتداد خود خدا هستیم، از جنس او هستیم، و همان جنسیت مرکز ماست، و بطور غیر مستقیم می گوید که: این مرکز فعلی که من ذهنی است و از هم هویت شدگیهای هوشیاری با چیزهای این جهانی تشکیل شده، موقت است. پس دل شراب زندگی را خورده، این شراب را از خدا گرفته است.

همین الآن هم از او می گیرد و مرکز ما، همان هوشیاری، همان خدائیت باید باشد. و شما می دانید وقتی یک چیزی در بیرون برای ما مهم می شود و ما توجه زنده مان را می گذاریم روی آن و توجه ما را می بلعد، آن چیز می شود مرکز ما، و چیزها نمی توانند مرکز ما باشند. برای همین کلمه عجب را بکار می برد. می گوید که: عجب با تشخیص من ذهنی من که فعلا مرکز است، جور در نمی آید برای اینکه مرکز من یا دل فعلی من از جهان شراب می خورد. و این چیزی که من خوردم، این شوری که من دارم، این عشقی که من دارم، این لطافتی که من دارم، این فضا داری که من دارم، این با چیزهای این جهانی نمی خورد، این از کجا می آید از کجا آمده؟

دل چه خورده‌ست عجب دوش که من مخمورم؟

مخمور یعنی مست، پس هر انسانی مست است، مست خداست، مست شراب زندگی است، و این دل مادی او موقت است. علی الاصول این دل مادی ما یا مرکز مادی ما که برحسب آن دنیا را می بینیم و خدا را می بینیم باید در چند سال اول زندگی دیگر حداکثر تا ده سالگی، باید شناخته بشود، باید فرو بریزد، و به جایش همان جنسیت خدایی ما، شعور زندگی و خرد زندگی و حامل هزار نوع برکت، مرکز ما باشد.

بعد سؤال می کند این دل من یعنی مرکز تمام انسانها، چقدر با نمک است! چقدر دوست داشتنی است! یا نمکدان که دیده ست؟ نمکدان خدا را دیده است، زندگی را دیده است، اصلا از آن جنس است. که من در شورم،



که من در شور عشق هستم، این همه احساس شادی می کنم، این همه احساس آرامش می کنم. و در بیت بعد بیشتر توضیح می دهد. این بی منی، این شور زندگی، این لطافت، این قدرت حرکت از طرف او می آید و این موقعی است که ما دل مادی مان را رها می کنیم، حتی یک لحظه الآن ما با اتفاق این لحظه آشتی کنیم، یعنی اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط و قبل از رفتن به ذهن بپذیریم، این شور به ما دست می دهد. پس معلوم می شود که مرکز اصلی ما می تواند خودش را به ما در این لحظه نشان بدهد.

یادآوری کنم که امروز من ابیات را برایتان خواهم خواند، بعداً برخی از ابیات را تکرار خواهم کرد، و بیشتر توضیح خواهم داد و در توضیح آنها از ابیات مثنوی استفاده خواهم کرد، و این جزو قاعده در واقع این برنامه است، من حداکثر سعی ام را می کنم که یک پارچگی غزل را حفظ کنم، یعنی تا آنجا که مقدور است، بین ابیات یک غزل خیلی ابیات دیگر دیوان شمس و مثنوی را نیاورم، تا بیننده رابطه بین این بیت و بیت بعدی را بتواند حفظ کند. حالا امروز تصمیم گرفتم که ابیات این غزل را تا آنجا که مقدور است از هم دور نکنم، ولی بعداً بیتها را تکرار کنم و این بیتها را که مهم اند بیشتر توضیح بدهم. اینطوری کار می کنیم، ببینیم جا می افتد، شما هم خوشتان می آید یا نه، اگر جا بیفتد و شما خوشتان بیاید و بپذیرید، این روش هم تمامیت و یکپارچگی غزل را حفظ می کند و هم ابیات را بطور کامل توضیح می دهد.

باز هم یادآوری کنم تکرار این ابیات خیلی مهم است، اگر شما می خواهید خوب یاد بگیرید، و معانی غزل و ابیات مثنوی روشن بشود، تکرار کنید، تکرار کنید سی بار، چهل بار، پنجاه بار، تکرار کنید تامل کنید، تکرار کنید تامل کنید. بگذارید معنا در شما باز بشود. بعد یک پارچگی غزل را ببینید و تامل کنید. مثلاً غزل را ده بار بخوانید بعد بکشید عقب، بگویید که:

خوب این چی می گوید؟ کلاً اصلاً چی می گوید؟ این ابیات با هم چه رابطه ای دارند؟ وقتی اینها را بهم وصل می شود این می شود یک تابلو، آن تابلو را من می توانم ببینم؟ اگر این تابلو را نمی توانید ببینید، پس غزل را نفهمیدید، دوباره باید بخوانید، دوباره باید بخوانید. ولی یک غزل اگر بصورت تابلو جلو چشمان شما روشن بشود، و ابیات زنده بشوند و معانی را به شما نشان بدهند، خواهید دید که در درون شما یک تحول ایجاد می شود، فقط اگر باصطلاح چیز ذهنی باشد و معنی ادبی بکنید، بگذرید، و ندانید این بیت با بیت بعدی چه رابطه دارد، آن غزل روی شما اثر نمی گذارد. الآن مثلاً می بینیم این بیت پر از شور است، و پر از نیروی محرکه حرکت است، برای همین در بیت بعدی می خواهد بزند بشکند، نگاه کنید.



هر چه امروز بریزم، شکنم، تاوان نیست هر چه امروز بگویم، بکنم، معذورم

می گوید: هر چه امروز من هر چیزی را بریزم و بشکنم، غرامت ندارد. تاوان، آن مبلغی است یا غرامتی است که وقتی یکی به یکی دیگر ضرر می زند باید بپردازد، و هر چیزی من بگویم امروز و بکنم، چون موازی با زندگی هستم، چون دست خدا در کار است، معذرت می خواهم، مرا ببخشید، خودم نمی گویم.

معنیش این است که از این ریختن و شکستن و گفتن و انجام دادن، من ذهنی خودم و من های ذهنی دیگر خوششان نخواهد آمد، برای اینکه با اینها هم هویتند. واضح است چه چیزی را می خواهد بریزد و بشکند. اول هم هویت شدگیهای خودش را، و شما که در این لحظه شور زندگی را، عشق زندگی را حس می کنید، باید بکشید عقب به عنوان ناظر با این نیروی محرکه و شور زندگی، بگویید که من با مثلاً رنجش با خشمم با ترسم با پولم با مقامم با بچه ام با همسرم، هم هویتم. می خواهم این تصاویر ذهنی را که چسبیدم به آن و سبب ترس و کنترل می شود، بریزم و بشکنم.

و می گوید ما می توانیم بزنیم و بشکنیم و تاوان هم ندارد. البته من ذهنی ما طلبکار است، من ذهنی ما می گوید چرا می شکنی؟ حیف است. همین الآن شما به شور عشق بیایید، رنجشت را بیندازی، من ذهنی می گوید که: ضعیفی، می خواهی مردم شما را زیر پا له کنند، شخصیت خرد شد، کوچک می شوی. نه، شما می گوید عشق این را نمی گوید خدا این را نمی گوید، پس تاوان نیست. البته الگوهای هست که از جمع می آید. الگوهایی که در جامعه ما با آنها هم هویتیم، و ما را فلج کرده، مقدار زیادش در جامعه متداول است، و نورم جامعه است، و به ما تحمیل شده است. ما آنها را بریزیم و بشکنیم، جامعه می گوید: باید غرامت بپردازی. ولی شما می دانید که اینها دست و پای شما را بسته اند. شما می خواهید چکار کنید؟ می خواهید این هم هویت شدگی را از مرکزتان دریاورید، مرکز اصلی که از جنس عدم است، از جنس خداست، بگذارید این وسط

دل چه خوردست عجب دوش، همان را، همان دل را، دل اصلی را، نه دل من ذهنی را. شما می گوید که این هم هویت شدگی با پول مثلاً آمده در مرکز من، من با عینک آن جهان را می بینم. چه جوری با عینک آن جهان را می بینم؟ ذهن من خوب هر کسی که پولدار است مورد احترام من است، هر کسی که به من می تواند پول برساند من با او کار دارم، دوست می شوم، هر کسی که نداشته باشد من بی تفاوت می شوم. من به هر کس می رسم ببینم که می تواند پول مرا زیاد کند، یعنی با این دید همه چی را با این دید سازمان می دهم. یعنی هر چیزی که در مرکز



من باشد، جهان را برحسب آن، ما سازمان می دهیم و ترتیب می دهیم و می شناسیم و انجام می دهیم و حتی حرف می زنیم می گوئیم: نه، من این قضیه رو می خواهم بریزم بشکنم و تاوان هم ندارد، تا برسم به عدم. حالا شما می توانید این کار را بکنید؟ شما می توانید خرد زندگی را در این لحظه وارد فکر و عملتان بکنید؟ باید یک چیزهایی را بشکنید، بریزید.

پس معلوم می شود این کار فقط در حالت مستی، مستی به شراب عشق و یکتایی، یعنی شما باید لحظاتی مرکزتان را عوض کنید، برای این کار باید تسلیم بشوید. در آن لحظات که از جنس بین دوتا صندوق هستید، یا دوتا فکر هستید، آنموقع مست هستید، آنموقع حس بینهایت خدا را می کنید، آنموقع ریشه دارید، آنموقع شادی از آنجا می جوشد می آید بالا، آنموقع حس می کنید که شادی که یا خوشی که از پولتان می گیرید، کارساز نیست، موثر نیست. آن شادی کجا؟ این کجا؟ آنموقع شما قدرت دارید بزنید بشکنید.

پس یک تمرین این است که شما تامل کنید که چه چیزهایی را خواهید ریخت و خواهید شکست، نگویید که من فهمیدم. شما الان باید حداقل توی ذهنتان هم هویت شدگی هایتان را بشمارید. مثلاً بگویید من با باورهای خانوادگی با باورهای شخصیم، با باورهایی که از دیگران گرفتم، از کتابها گرفتم، با باورهای مذهبی، با باورهای سیاسی هم هویتیم؟ اینها جزو مرکز من هستند یا نه؟ اگر هستند، کدامها هستند؟ چه الگوهای رفتاری و فکری در مرکز من هست که من برحسب آنها جهان را می بینم و با آنها هم هویتیم؟ اینها را باید بریزم بشکنم، به جایش عدم را بگذارم. و چه دردهایی؟ آیا من خشمگینم؟ آیا من می ترسم؟ آیا من رنجش دارم؟ آیا من حس گناه می کنم؟ حس تاسف می کنم؟ آیا من مضطربم؟ آیا من حسودم؟ آیا من انتقاد کننده هستم؟ آیا من عیب جو هستم؟ آیا من تقاضا دارم؟ اگر توقع دارم از کی دارم؟ چرا از توقعات را از بچه ام از همسر از دوستانم دارم؟ از اهالی خانواده ام دارم؟ اصلاً بطور کلی از همه دارم؟ از وضعیتهای دارم؟ اینها الگوهای ذهنی است.

می توانی اینها را بریزی بشکنی؟ اول باید بشناسی. وقتی شناختی زیر بار بروی. و مسئولیت ریختن و شکستنش را به عهده بگیری. و درک کنی که اینها تاوان ندارد بریزی بشکنی. تاوان ندارد یعنی خدا گفته اینها را بریزید دور، من هم دارم می ریزم. هرکس هم گفت نریز، به حرفش گوش نمی دهم، برای اینکه معذورم، برای اینکه او دارد می کند، او گفته بکن.

اینطوری نباید باشد که ما مرکز ذهنیمان را مادیمان را دست نخورده نگه داریم و قصد داشته باشیم که مرکز مردم را بشکنیم. آنموقع می شود من ذهنی ما روی من ذهنی دیگران عمل می کند، و این کار سبب قویتر شدن



من ذهنی ما خواهد شد. و همینطور قویتر شدن من ذهنی اینها، این راهش نیست. اول ما باید من ذهنی خودمان را بریزیم و بشکنیم و هرچه که می گوئیم و می کنیم، به دیگران مربوط نیست، و خودمان مرکز خودمان را می خواهیم خالی کنیم و از جنس عدم و خدا بکنیم.

بوی جان هر نفسی از لب من می آید تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم

می گوید: هر لحظه بوی عشق، بوی زندگی از کلام من و از رفتار من و به هزاران صورت از من صادر می شود، که می بینید که مولانا اینطوری است، اگر اینطوری باشد، چرا بوی زندگی، بوی جان، لحظه به لحظه از حرف من و عمل من می آید؟ برای اینکه مرکز من از جنس عدم شده است، خالی شده، از جنس خدا شده است. هر چیزی که از مرکز من می آید بوی آن در بیرون متصاعد می شود، و اگر در مرکز من رنجش باشد، حس انتقامجویی باشد، نمی شود تظاهر کنم که از من و از نفس من و از کلام من بوی عشق می آید، بوی جان می آید. پس وقتی اینطوری باشد جان من، جان دوم همان ذهن من است، من ذهنی من است، شکایت نمی کند، که از جانان دورم، جانان همین رمز خداست، زندگی است.

پس مشخص شد الآن که هر شکایتی که ما می کنیم و شکایت یکی از مهمترین ابزارهای من ذهنی است، به این علت است که ما از جانان دوریم. اول بدانیم که هرکسی که شکایت می کند به هر صورتی، من ذهنی دارد. آدم می تواند از کارهای همسرش شکایت کند، بچه اش شکایت کند، از جامعه شکایت کند، از اوضاع سیاسی اقتصادی شکایت کند، از هوا شکایت کند، از ترافیک شکایت کند، اینکه تلویزیون برنامه خوبی ندارد شکایت کند. و وقتی شکایت می کنیم ما، هیجان خشم و رنجش به ما دست می دهد، و بهترین راه برای قوام من ذهنی است. یعنی یک من ذهنی می تواند فقط از طریق شکایت، من ذهنی را نگه دارد.

شما باید خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید، ببینید شکایت می کنید یا نه؟ آیا در بین حرفهایی که می زنیم ما آنجا شکایت قایم شده؟ و این کسی که شکایت می کند من ذهنی ماست. و شما اول باید بدانید که شکایت می کند برای اینکه من را نگه دارد، حتی همه چیز مهیا است، شما می روید یک رستورانی با یک دوستی، می بینید این دوست همه چیز خوب است، یک چیزی پیدا می کند، حتی از خوبی چیزها هم انتقاد می کند. چقدر غذا زیاد است، آخر این همه غذا، نگاه کن به منوی این رستوران ببین چه خبره؟ کسی نیست بگوید به تو چه؟ آن دارد من ذهنی خودش را تقویت می کند، اما یک چیز مهمی می گوید. می گوید این کار ما که شکایت می کنیم به عنوان



من ذهنی، به این علت است که از خدا دور هستیم، آن شادی به جان ما نمی رسد، و همینطور حالت طبیعی انسان را دارد تعریف می کند. که در حالت طبیعی بوی عشق، بوی زندگی، باید هر لحظه از حرف او و عمل او و رفتار او و صورت او بیان بشود، و هیچگونه آثار شکایت در او نباشد. شکایت یعنی من این لحظه را اینطور که هست قبول ندارم، و این درست همان چیزی است که من ذهنی می کند.

ما می گوییم تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط، آشتی با این لحظه. شکایت یعنی من اتفاق این لحظه را قبول ندارم. برای همین راجع به شکایت بعدا صحبت خواهیم کرد، که شما ببینید که این شکایت کردن چقدر خطرناک است برای ما، وقتی شکایت می کنیم ما، خرد زندگی از ما عبور نمی کند، شادی زندگی عبور نمی کند، شکایت کردن مقدار زیادی مقاومت ایجاد می کند در مقابل اتفاق این لحظه، مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه، مقاومت در مقابل خدا هم هست، که تو خردت را شادیت را و تمام برکات را وارد وجود من نکن، من نمی خواهم.

شما نگاه کنید مردم چقدر ظریف شکایت می کنند، استاد شدند در شکایت کردن. آیا معنیش این است که ما نباید وضعیتهای را بهتر کنیم؟ ولی شما می دانید که وضعیتهای را خرد زندگی درست می کند. البته که ما می خواهیم پولمان زیاد بشود، البته که می خواهیم ترافیک بهتر شود، البته می خواهیم وضعیت اقتصادی بهتر شود. ولی آیا خرد زندگی و آن انرژی بیدار کننده و شادی زندگی و آرامش زندگی این کار را می کند یا ستیزه و جنگ من ذهنی؟ یا فقط شکایت کردن؟ اتفاقا کسانی که شکایت می کنند، هیچ کار نمی کنند. بعضی ها چیز زیادی ندارد که با آن هم هویت بشوند، فقط از طریق شکایت کردن من ذهنی شان را ادامه می دهند، در این مورد بیشتر صحبت خواهیم کرد.

گر نهی تو لب خود بر لب من، مست شوی آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم

تو لب خود بر لب من بگذار، یعنی این صحبتهای مرا گوش کن، لب جانت را به لب جان من بگذار، این حرفهای مولانا را شما با واقعا دقت و تعهد گوش کنید، عمل کنید، که می شود لب خود را به لب مولانا می گذارید، یکدفعه می بینید مست می شوید، مست زندگی می شوید. می گوید: امتحان کن، آزمون کن، که نه کمتر ز می انگورم، یعنی آن شرابی که ما از آنور می آوریم که هرکسی قادر به آوردنش هست، این کمتر از شرابی نیست که ما از بیرون می گیریم مثل مثلا از پولمان از بچه مان همسرمان از مقاممان؟ بله، خوب یعنی چی؟ یعنی از بیرون تو



شراب نگیر، ما عادت کردیم بعنوان من ذهنی و مرکز مادی، چون هوشیاری جسمی داریم به بیرون نگاه کنیم و چیزها را ببینیم و می آنها را بگیریم. باز هم در این مورد صحبت خواهیم کرد. ولی توجه کنید چند بیت می خوانم از مثنوی. شما مرکز را عدم کنید، یک عقلی می آید که مولانا اینجا می گوید که: خوش نهاد خوش نسب،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۲۶

لطفِ عقلِ خوش نهادِ خوش نسب چون همه تن را در آرد در ادب؟

شما دقت کنید وقتی موازی می شوید با زندگی، وقتی مرکز شما عدم می شود، وقتی هوشیاری جسمی شما تبدیل می شود به هوشیاری حضور، وقتی به بینهایت خدا در این لحظه زنده می شوید، که در این غزل هست به ابدیت خدا زنده شدن بله در پایین هست می گوید: **خَالِدِينَ أَبَدًا شَد رَقِمَ مَنشورم**، یعنی فرمان خدا به من این است که به ابدیت او به جاویدان بودن او، به آگاهی از این لحظه ابدی زنده بشوم. یعنی آگاه بشوم که این لحظه زندگی است، من هم از جنس زندگی هستم و این حالت را رها نکنم، این فرمان خداست.

پایین می گوید توی غزل، می گوید نگاه کن ببین که این تن شما، چهار بُعد شما، همین جسم شما، فکرهای شما، جان شما، این احساسات شما بوسیله عقل خوش نهاد خوش نسب، خوش نهاد یعنی خوش سرشت برای اینکه از طرف زندگی می آید از طرف خدا می آید و خوش نسب هم یعنی نیک طبع، تقریباً هردو به یک معنی هست، خوش نهاد خوش نسب، نسبش به کی می رود؟ به خدا، نهادش ذاتش چیه؟ سرشتش چیه؟ سرشتش خرد زندگی است، دانایی زندگی است.

شما نگاه کن که این عقل چه جوری این جسم ما را مثلاً اداره می کند به ادب می آورد، همه چی را هماهنگ می کند. بله، صحبت سر این است که شما این مرکز مادی را و هوشیاری جسمی را می خواهید بدهید به زندگی و در عوض خدا بشود مرکز شما یا نه؟ می ترسید؟ نه. این عقل بسیار بی رمق را، این عقل بی عقل را اگر بدهیم، عقل خوش نهاد خوش نسب می گیریم، که از طرف زندگی می آید. عقلی که الان داشتیم صحبت می کردیم، با مقاومت با شکایت بدست می آید خوب است؟ که آدم اوقاتش تلخ باشد، دمع باشد، پرتوقع باشد، رنجیده باشد، آن عقل خوب است یا عقل خوش نهاد خوش نسب؟ و دوباره می گوید:

عشقِ شنگِ بی قرارِ بی سکون چون در آرد کلّ تن را در جنون؟

وقتی ما به وحدت می رسیم با خدا، یعنی ما بعنوان هوشیاری از جهان برمی گردیم، هوشیارانه در این لحظه به بینهایت او زنده می شویم و با او یکی می شویم و این یکی بودن را از دست نمی دهیم، یعنی بیدار می شویم از



خواب ذهن و بیدار می مانیم، عشق شنگ بیقرار بی سکون در ما پدیدار می شود. و شناسایی می کنیم که ما از جنس او هستیم، هوشیارانه، همان عشق را همان جنس را در دیگران هم شناسایی می کنیم، در هر چیز شناسایی می کنیم. این عشق شوخ است، این عشق پر از شادی است و پر از تحرک است، پر از خلاقیت است، پر از زیبایی است. شما ببینید وقتی ما در آن حالت هستیم، این تن ما چه جوری به شادی و زندگی مرتعش می شود؟ هر ذره‌ای شروع می کند به حداکثر زندگی، حداکثر کار خوب خودش. هر سلولی هر ذره‌ای. کل تن ما را، کل چهاربُعد ما را به جنون عشق می رساند.

ببینید مولانا چی می گوید به ما، ما رفتیم رنجیده شدیم، حسود شدیم، تنگ نظر شدیم، همه فکر و ذکرمان این است که مردم موفق نشوند. ما باید به بینهایت او زنده بشویم، و دل خدایی مان پیدا کنیم تا این عشق شنگ بیقرار بی سکون در ما شروع کند به کار.

این مطلبی که برایتان می خوانم از قصه اعرابی است که یک کوزه پیدا می کند و یک مقدار، اعرابی یعنی عرب بدوی، و می خواهد یک کادو ببرد به خلیفه که در بغداد است، و می گوید که: بهتر از همه چیز همین آبی که از باران در گودال جمع می شود و گل آلود هم هست، این را بریزم توی کوزه بردارم ببرم پیش خلیفه، پیش شاه، و این کوزه، کوزه من ذهنی ماست و این آب هم، همین آب کثیف هوشیاری جسمی ماست، که مقدار زیادی درد هم در آن هست. می گوید که: خدا اینها را قبول دارد از ما، می خواهد بگیرد، به جاش خودش را، بینهایتش را مرکز ما قرار بدهد. درسته، الآن می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۳۲

پیش‌استادی که او نحوی بود جان شاگردش ازو نحوی شود

اگر استاد ما یک من ذهنی باشد، من ذهنی ما را تحریک می کند. اگر استاد ما مجهز به عشق بی سکون باشد ما را از جنس عشق بی سکون می کند. پس الآن استاد زندگی، خدا، از طریق تسلیم می تواند روی ما کار کند، اگر استادی مثل مولانا هم پیدا کردیم که داریم، از او باید استفاده کنیم. پس اگر استاد نحوی باشد، نحوی کسی که قواعد ذهن را بلد است، جان شاگردش هم نحوی می شود اما:

باز استادی که او محوره است جان شاگردش ازو محو شه است

استادی که محو باشد، مرکزش از جنس عدم باشد، شاگردش را محو شه می کند، یعنی من ذهنی را و این هوشیاری جسمی را از او در می آورد، پس شما چه جور استادی باید داشته باشید؟ استاد شما باید مولانا باشد که



محو راه است. بعضی ها یک موقع هایی ایمیل می زنند که این برنامه گنج حضور سیاسی نیست، جامع شناسی ندارد، تاریخ ندارد، اینها انقلابی نیست، اینطور زیاد نمی تواند، آن طوری باید باشد، باید انقلابی باشد، انقلابی چیه؟ آنها یک موضوع دیگری است اصلا.

ما می خواهیم هوشیاری جسمی را از مرکز شما در بیاوریم، یعنی مولانا می خواهد، شما می خواهید مرکز جسمی را نگه دارید با چهارتا مطلب که از کتاب های مختلف یاد گرفته اید، حالا می خواهد جامع شناسی باشد، می خواهد روان شناسی باشد، می خواهد تاریخ باشد، البته آنها جای خودش را دارد، سیاسی باشد، آن موقع موثر واقع می شود؟ که همین الان داشتیم می خواندیم که: استاد نحوی باشد شاگردش نحوی می شود. با آنها چه کار می شود کرد؟ شما مرکزتان را باید درست کنید، مرکزتان را باید عوض کنید، مرکزتان را باید عدم کنید. ما باید بفهمیم که زندگی می خواهد ما چکار کنیم.

اگر کسی به این برنامه گوش می دهد و هنوز متوجه نشده که این مرکز مادی را باید بیندازد دور و عدم را و خدا را و زندگی را، این اصلا برنامه مذهبی نیست، این یک پروسه ای است و یک فرآیندی است که باید صورت بگیرد حالا شما می خواهید دین داشته باشید، بی دین باشید، از طریق دین بروی، از طریق علم بروی، آخرش به اینجا می رسی که این مرکز را باید خالی کنی، می توانی اگر راهی داری زودتر این کار را بکن. دین هم همین را می گوید ولی سیاست و روان شناسی و جامعه شناسی و این چیزهای کتابی که اینها ذهن اند، آنها جای خودشان را دارند. برای اداره جامعه لابد لازم است آنها.

ولی ما راجع به اداره جامعه صحبت نمی کنیم، ما راجع به معنویت شما و خردمندی شما داریم صحبت می کنیم. که آیا می شود این مرکز خلاق شما که مرکز خدایی است به کار بیفتد؟ بله. با استادی که محو راه است، این راه را زندگی باز می کند، استادی که من ذهنی ندارد که راه را به شما به وسیله همان کتاب ها نشان بدهد، چهارتا مطلب خوانده همین را می خواهد تحمیل کند، نه. همین چیزهایی که می گوید من از این چهارتا کتاب خواندم این حقیقت است و غیر از این هم نیست، این طوری نمی شود. جان شاگرد یعنی جان شما، من ذهنی شما، باید محو شاه بشود، شاه در اینجا خداست، زندگی است. بله.

دانش فقر است ساز راه و برگ

زین همه انواع دانش روزِ مرگ

از این همه انواع دانش که ما می شناسیم، از کتاب ها می گیریم، آن هایی که در ذهن هستند می گویند که: اینها نباشد برنامه خوب نمی شود. فقط دانش فقر است، دانش فقر یعنی مرکز شما خالی است، یعنی دانایی زندگی. شما



نمی دانید دانایی زندگی چی است؟ از خودتان بپرسید مولانا اینها را واقعا رفته از کتاب یاد گرفته است؟ شما فکر می کنید اینها از کتاب آمده؟ از کتاب کی آمده؟ با ذهنش ساخته اینها را؟ شما می توانید بسازید؟ چرا ما نمی توانیم بسازیم؟

می گوید: ساز راه و برگ یعنی آن توشه ای که ما باید با خودمان داشته باشیم همین دانایی زندگی است. دانایی زندگی هم در زنده شدن به بینهایت و ابدیت خدا در این لحظه هست و السلام. یعنی وقتی می میریم ما، فقط این محصول ماست. اینجا هم که آمدیم من اینطوری که می فهمم، این است که، قبل از ده سالگی انسان باید به بینهایت خدا زنده شود. حالا نمی شود خوب نمی شود، برای اینکه خیلی مساله داریم ما، خیلی اشکال داریم، خانواده پر از عشق نداریم، اصلا نمی دانیم چکار باید بکنیم، اصلا برای چی آمدیم، هنوزم که هنوز است نمی دانیم که منظور اصلی ما از آمدن به این جهان چیه؟

از یک آدم معمولی بپرسید می گوید من آمدم یک مقدار زیادی پول و این ها جمع کنم، دو سه تا بچه بزرگ کنم وارد جامعه بشوند، بعد هم خودم را با دیگران مقایسه کنم، برتر در بیایم و اینجا به من خوش بگذرد، بعد هم بمیرم و بروم. نه نیست اینطور. ما می آییم اگر امکان باشد، قبل از ده سالگی به حضور برسیم، این هوشیاری جسمی را عوض کنیم، عدم را خدا را زندگی را بگذاریم مرکزمان و خدا با این موضوع کار دارد. چکار دارد؟ من نمی دانم چکار دارد.

شما با ذهن نرو، آقا از این پول بیشتری در می آید، آدم مرکز مادی اش را عوض کند واقعا خانه اش بزرگتر می شود، با این چهارچوبها و استدلال های ذهنی یعنی من ذهنی نمی شود جور کرد، این جواب را. ولی به هر صورت با همین گفت و گو هم همین اعرابی می برد به اصطلاح آب باران گندیده را می دهد به باصطلاح به نگهبانان خلیفه. آنها هم می گیرند و دوتا بیت هم می خوانم که گفته که جالب است برایتان. خلیفه می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۵۵

کین سبو پُر زر به دست او دهید چونکه واگردد سوی دجلهش برید

می گوید این سبو را بگیرید یعنی آب گندیده را، پر از زر کنید، یعنی پر از زندگی بکنید، او را به بینهایت من زنده کنید، مرکزش را از جنس من بکنید، وقتی بر می گردد ببرید این دجله را نشان دهید. آب گندیده آورده ما همین هوشیاری جسمی ما، وقتی این را می برند، دجله را می بیند می گوید: ای بابا ما آمدیم این آب کثیف را برای خلیفه، بین این چقدر بزرگ است، این را گرفت و این رودخانه بزرگ از جلویش رد می شود.



یعنی پس از، از دست دادن کوزه یکدفعه متوجه می شوید که رودخانه خدا از زیر فکرهای شما رد می شود که امروز هم داریم این را، در غزل داریم، در همان خالدين ابا در آن آیه قرآن است که می گوید: نهرا از زیر این فکرهای شما رد می شوند به محض اینکه شما این آب کثیف من ذهنی را از دست بدهید، نهرا را می بینید. آیا نهرا را ببیند خجالت می کشد، مثل همین اعرابی، بله بر می گردد که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۵۸

کای عجب لطف، آن شه وهاب را وین عجب تر کو ستد آن آب را

می گوید عجب لطفی دارد این شاه به ما، آن شاه بخشنده، وهاب یعنی بخشنده و از این عجب تر که این آب کثیف ما را برای چی گرفت از ما. ما ممکن است فکر کنیم که این کینه و رنجش و نمی دانم ترس و اضطراب و حس گناه و این حس بدبختی ما را خدا می خواهد چکار کند واقعا؟ این اعرابی هم همین را می پرسد، عجب لطفی داشت این شاه. بله این را می گیرد در هر سنی باشد. چقدر بخشنده است می گوید. پس زندگی هر لحظه می خواهد عشق خودش را لطف خودش را، خرد خودش را در مرکز ما قرار دهد و ما نباید مقاومت کنیم، کی نمی گذارد؟ ما. و تعجب نکنید که او این آب کثیف را بگیرد و رودخانه بزرگ را در اختیار ما بگذارد.

ساقیا آب در انداز مرا تا گردن زانکه اندیشه چو زنبور بود، من عورم

می گوید ساقیا، خدایا ما را تا آنجا که می توانی تا گردن، یعنی هرچی که می توانی، در آب حیات بینداز، در شراب خودت بینداز، یعنی من را در فضای یکتایی غرق کن، من را از این جهان هم هویت شدگی بیرون بیاور، ببر به فضای یکتایی، برای اینکه اندیشه مثل زنبور است و من لختم. یعنی چی؟ یعنی این که هر چیزی در بیرون که شما می بینید یا حس اش می کنید به وسیله پنج تا حس، توجه ما را می تواند جذب کند و نگه دارد، اندیشه آن یعنی آن بصورت تصویر ذهنی می آید به مرکز ما و در مرکز ما لختیم، جسم هم هویت شده، فکر هم هویت شده، اگر بیاید به مرکز ما، این مثل زنبوری است که ما را نیش خواهد زد.

پس تمام دردهای ما از آنجا بوجود آمده که یک چیزهایی در گذشته، توانسته توجه ما را بدزدد، کامل بدزدد، بطوری که خودش را در مرکز ما قرار بدهد. آیا شما باید اجازه بدهید پول توجه کامل شما را جذب کند؟ تصویر ذهنی بچه شما همین طور، همسر شما همین طور، مقام شما همین طور، نه. برای این که اندیشه های شما زنبورند، همان رنجش ها و دردهای ما، دردهای زنبور است، زنبور فکر. پس ما داریم یاد می گیریم که اندیشه هم هویت



شده چیزی در بیرون، نمی تواند مرکز ما باشد و گر نه نیش خواهد زد. و مولانا تمثیل را از آنجا می آورد که یک موقع شما فیلمش را ممکن است هم دیده باشید، یک دفعه می بینید پنج شش هزارتا زنبور حمله می کنند به یک خانه ای، یا یک کسی دارد رد می شود یک دفعه زنبورها آنجا پیدایشان می شود، حمله می کنند. تنها راه نجات پریدن به یک استخر هست که بروی زیر آب و زنبورها بگذارند بروند.

حالا ما هم زنبورها را دعوت کردیم به مرکزمان، حمله می کنند به ما، هر لحظه ممکن است یک زنبوری که با آن هم هویتیم، یک اندیشه یک چیز هم هویت شده بیرونی به شما حمله کند، یعنی درد ایجاد کند، نیش بزند، نیست مگر اینطور، وضعیتهای عوض می شوند، آدمها یک حرفی می زنند یک رفتاری می کنند، بلا فاصله شما واکنش منفی نشان می دهید، زنبورها نیش می زنند. تنها راهش این است که بروید پیرید استخر یکتایی، برای پریدن و وارد شدن باید تسلیم بشوید، هی مرتب آشتی کنید با اتفاق این لحظه. در مورد زنبور اندیشه، دوباره من توضیح خواهم داد، تا همین قدر برای این قسمت کافی است.

و شما الان می بینید اندیشه ها به شما حمله می کنند، اینها مثل زنبور در مرکز شما، شما لخت هستید و نیش خواهند زد، تا زمانی که در معرض زنبورها هستید، کی در معرض زنبورها هستیم؟ وقتی مرکز مادی داریم وقتی این ها در مرکز ما هستند. آیا ما می توانیم فرار کنیم در فضای یکتایی از دست زنبورها؟ چجوری؟ این مرکز را باید عوض کنیم، همان هم هویت شدگیها را یکی یکی شناسایی کنیم بیندازیم، زنبورش هم می رود.

شب گه خواب از این خرقه برون می آیم صبح بیدار شوم، باز در او محشورم

مولانا می گوید: شب موقع خواب، ما این خرقه من ذهنی را در می آوریم و هر شب هر انسانی که می خوابد، هر چیزی که می خوابد، می رود سوخت گیری معنوی می کند از آن طرف، صبح که بیدار می شوم، حالا موقع بیداری یواش یواش این زنبورها می آیند، اولین زنبور نیش می زند، دومیش هم نیش می زند، سومی دیگر دوباره من خرقه من ذهنی را پوشیدم و دردهام آمدند، کاملاً من ذهنی خودش را در مرکز من برقرار کرد. آیا می شود من ذهن نیاید و در روز من را کنترل نکند؟

می گوید: حالت طبیعی من این است که صبح هم که بیدار شدم لحظه به لحظه در واقع بوسیله زندگی برانگیخته بشوم، نه بوسیله زنبورها. پس من می توانم تا گردن تا آنجا که مقدور است، در فضای یکتایی باشم، یعنی حس یکتایی با زندگی بکنم در این لحظه ریشه دار بشوم، از این ریشه بیرون نیایم لحظه به لحظه و کار هم در این



جهان بکنم. صبح بیدار شدم رفتم سرکارم، اولین اندیشه که می آید زنبور، تسلیم شو با اتفاق این لحظه آشتی کن، اطرافش فضا ایجاد کن، خواهی دید زنبور رفت. زنبور وارد مرکز شما نتوانست بشود، برای اینکه تا زمانی که از جنس بین دو تا فکر هستید زنبور نمی تواند بیاید آنجا، همین که وارد ذهن شدید زنبورها آمدند. یک زنبور زد آن یکی هم می زند، آن یکی هم می زند.

همین که شما سوار ذهن می شوید از این فکر به آن فکر، از این فکر به آن فکر و دیگر اختیار از دستتان رفت، در آن دیگر محشور نیستید، محشور یعنی حشر کرده شده، یعنی زنده شده در حالی که آگاه از زندگی هستم و از او خرد می گیرم، محشور یعنی این، محاشر شدن، همراه شدن، رفیق شدن یعنی با زندگی رفیقم و یکی هستم و کارم را هم می کنم. فقط شب نیست که من می روم انرژی از آنور می گیرم، در حالتی که بیدارم هستم می توانم با او یکی باشم و حس یکی بودن بکنم. از صبح شما مواظب باشید، در چند لحظه اول، هنوز آن قدرت معنوی با ماست، یک دفعه فکرها که می آید خودشان را زنبورها مسلط می کنند، شما مواظب باشید که نکنند.

هین که دجال بیامد، بگش راه مسیح هین که شد روز قیامت، بزنی آن ناقورم

راجع به دجال الان چیزی برایتان خواهم خواند، دجال همین من ذهنی هست، مسیح یعنی ظهور هوشیاری حضور در ما، برقرار شدن بی نهایت خدا در ما، یعنی این که ما الان رفتیم با جهان هم هویت شدیم، با دردها و چیزها و این هم هویت شدگی در مرکز ماست، با شناسایی آن ما یواش یواش این ها را رها می کنیم و زندگی، خدا خودش را در ما زنده می کند و ما شناسایی می کنیم او هستیم، از جنس من ذهنی نیستیم، پس من ذهنی دجال است. اما دجال حالا اجازه بدهید مسیح را مثال بزنیم، مسیح در واقع همان حضور است، برگشت مسیح، می دانید که غالب ادیان معتقد هستند یکی بالاخره می آید. مسیحی ها معتقدند مسیح دوباره بر می گردد. ولی برگشت مسیح به صورت یک آدم نیست که از بیرون بیاید شما بگویید این مسیح است دارد می آید، من می بینم. مسیح این دفعه همین خداییت ماست که از درون ظهور می کند به صورت ما و ما حس می کنیم او هستیم. درست است؟ و دجال همین من ذهنی است.

می گوید من ذهنی آمده، من ذهنی نشان، یا دجال نشان آمدن مسیح است، تو بیا راهش را باز کن، چجوری باز می کنی؟ با تسلیم، با پذیرش اتفاق این لحظه، لحظه به لحظه جلو می روی و خرد زندگی که می آید، اگر یادتان باشد که امروز هم خواهیم خواند، گفت: کارِ او کُنْ فَيَكُونُ ست، نه موقوفِ عل



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ پِذیر کار او کُنْ فَيَكُونُ ست، نه موقوفِ علل

یعنی هر دفعه که تسلیم می شوید، دم او، دم خدا از شما رد می شود، این خرد زندگی از شما رد می شود و خرد زندگی، براساس علل ذهنی شما را تغییر نمی دهد، کار او کار زندگی، کار خدا این است که می گوید: باش می شود، باش می شود و این طوری شما را تغییر می دهد. و مسیح را در شما زنده می کند، پس اینجا مسیح آن مسیح نیست که شما می شناسید.

و می گوید آگاه باش که دجال آمده، پس دجال برای همه ما آمده که همین من ذهنی ماست، معلوم می شود مسیح می خواهد ظهور کند، شما راه را باز کنید. هین که شد روز قیامت، روز قیامت همین لحظه هست آگاه باش، هین یعنی آگاه باش، خبردار باش، این لحظه می توانی به خدا زنده بشوید، روز قیامت هم یعنی شما قیام می کنید روی پای زندگی، پای خدا.

برعکس این که قبلا بر اساس دجال زنده بودی یعنی براساس چیزهای بیرونی، هم هویت شدگی با چیزهای بیرونی زنده بودی و این دجال بود، الان روز قیامت توست در این لحظه، بزن آن ناقورم، ناقور یعنی همین سور یا شیپور اسرافیل و شیپور اسرافیل هم در واقع دمیدن او در ماست، دمیدن او در ماست، پس بنابراین فهمیدیم مولانا چی می گوید، دجال من ذهنی دروغین هست، آمده، همین که دجال را شما می بینید در مرکز ما، هوشیاری جسمی دارد، پس شما باید راه مسیح را باز کنید، مسیح می خواهد از شما بیاید بالا، کی جلوی مسیح را گرفته؟ کی جلو زنده شدن ما را به خدا در این لحظه گرفته؟ همین دجال ما.

آیا شما می توانید از دجال آگاه بشوید؟ بله بصورت حضور ناظر، ببینید این من دروغین چی کار می کند، این که می توانیم بفهمیم این لحظه روز قیامت ماست؟ بله، این که می بینیم وقتی که تسلیم می شویم این ناقور زده می شود ما داریم بیدار می شویم و انسانهای دیگر هم می توانند شیپورش زده بشود، بیدار بشوند؟ بله، اما راجع به دجال اینها را من از نوشتارهای اینترنتی ادبیات خودمان در آورده ام. شما توجه بکنید: **دجال در احادیث اسلامی به باور مسلمانان سنی و شیعه موجودی ست که چشم راستش کور است. در جلو و عقب کاروان دجال کوههایی از دود حرکت می کنند که مردم در قحطیهای سخت انتظار غذا در آن کوهها را دارند؛ همه رودخانههایی که در مسیر دجال قرار می گیرند خشک می شوند و مطابق این احادیث او با صدایی بلند مردم را صدا می کند که «ای دوستان من به سمت من بیایید. من ارباب شما هستم که به شما دست و پا و غذا داده ام».**



دجال همین مسیح دروغین هست یا من دروغین ما، دجال در احادیث اسلامی به باور مسلمانان سنی و شیعه موجودی هست که چشم راستش کور است، چشم راستش کور است یعنی بوسیله چشم زندگی نمی تواند ببیند، فقط چشمهای حسی اش و فکرش باز هست یعنی ذهن و پنج تا حسش می بیند، در جلو و عقب کاروان دجال کوه هایی از دود حرکت می کند، شما می دانید کوه های دود ما همین کوه های هم هویت شدگی با چیزها و دردهای ماست، حرکت می کنند، خودمان می دانیم گذشته و آینده ما پر از دود هست که مردم در قحطی های سخت، انتظار غذا از آن کوهها را دارند و ما هم انتظار غذا از این دودها را داریم.

غذای زندگی یا هر جور برکتی که دجال ندارد، یعنی من ذهنی ندارد بدهد، همه رودخانه هایی که در مسیر دجال قرار می گیرند، خشک می شوند و می بینید که رودخانه هر کسی که الان داشتیم صحبت می کردیم دجله را، که از زیر فکرهای ما می گذرد، خشک می شود، برای این که ما نمی گذاریم جریان پیدا کند به چهار بعد ما، و مطابق این احادیث او با صدای بلند مردم را صدا می کند که ای دوستان من به سمت من بیایید، من ارباب شما هستم که به شما دست و پا و غذا داده ام، این یک مطلب راجع به دجال که ما در ادبیاتمان داریم.

پس این دجال من ذهنی هست، قبل از مسیح واقعی زنده شدن به خدایت در درون انسانها می آید و در درون انسانها قرار می گیرد و قول همه چی را می دهد ولی همه چی خشک می شود و شما این را تجربه کردید در زندگی شخصی، در زندگی اجتماعی هم همین طور:

در روایات شیعه، دجال در آخرالزمان و پیش از قیام مهدی ظهور می کند. او با انجام کارهای شکفتانگیز و معجزاتی جمع زیادی از مردم را می فریبد. دجال سرانجام ادعای خدایی می کند و پس از حکمرانی به مدت چهل روز یا چهل سال به دست عیسی مسیح یا مهدی یا هر دوی آنها کشته می شود.

پس مشخص می شود، مطابق این نوشته ها مسیح یا مهدی یا خدایت یا بروز خدایت از درون ما همه یک مطلب بیشتر نیست که این دجال در ما به خدایی می رسد، حتی در جمع نیز به خدایی می رسد ادعای خدایی می کند ولی ما خواهیم شناخت این من ذهنی پس از چهل روز، پس از چهل سال این واقعا خدا نیست، ارباب ما نیست و ارباب ما همان خدایت ماست و احتمالا این مسیح درون و مهدی هم همان باشد ولی توجه کنیم که تنها کسی که سبب عدم بروز مسیح ما می شود، خود ما هستیم که می گوییم عجله کن، بله این هم دوباره فرهنگ عمید، راجع به دجال هست.

دجال: شخص کذابی که می گویند در آخرالزمان پیش از مهدی موعود پیدا می شود و بسیاری از مردم فریب می خورند و دور او جمع می شوند.



پس دجال همین من ذهنی است، الان هم مردم دور من ذهنی جمع شده اند و هر کسی در مرکزش قرار داده و امروز تشخیص می دهیم که این من ذهنی، این هوشیاری مادی یا جسمی نمی تواند هوشیاری مسیحی ما باشد، در ضمن اینجا مسیح گفتم به آن معنای مسیح نیست که مسیحیت را بوجود آورده و این جور هوشیاری گاهی اوقات مسیح، گاهی اوقات موسی، گاهی اوقات نور برگزیده در مورد حضرت رسول، فقط اینها اسم هست همین طور به معنی کذاب هست.

دجال به معنی **کَذَاب؛ بسیار دروغ گو و فریب دهنده.**

و همین طور دجال به معنی: **آب زر؛ آب طلا که با آن روی چیزی را بیوشانند.**

شما معنی دجال را در ادبیات ما متوجه شدید، پس الان می بینید که:

هین که دَجَال بیامد، بگشا راهِ مسیح هین که شد روزِ قیامت، بزن آن ناقورم

پس این لحظه زمان قیام ما روی پای زندگی اصلی یا خداست، همین الان اگر تسلیم بشوید، او یعنی زندگی، خدا ناقورش را می زند، این ناقور همان شیپور اسرافیل هست و می زند که شما زنده بشوید و دجال من ذهنی هست و وظیفه ماست هوشیارانه، لحظه به لحظه تسلیم بشویم و اجازه بدهیم این ناقور زده بشود، ناقور همین دم او جان هدت رو زنفخت بپذیر هست، و ما باید راه مسیح را که آمدن خدایت و برقرار شدن در درون ما و پای او ایستادن هستیم، روی ذات اصلی مان بایستیم است، بله اجازه بدهید این را هم بخوانم از غزل دیگری:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۴

هین بیخِ مرگ برکن، زیرا که نفخِ صوری

گردن بزن خزان را، چون نوبهار گشتی

مولانا با انسان می گوید، به هر انسانی، بیخ مرگ را بکن یعنی مرگ را از ریشه بکن، در واقع ما از جنس زندگی هستیم، ما میرا نیستیم، ولی در من ذهنی با هوشیاری جسمی چون با چیزهای آفل هم هویتیم و آنها می میرند ما هم حس میرایی می کنیم، به محض این که به خدایت مان زنده بشویم، و دل ما از جنس عدم بشود، مرگ از بین می رود، ما می فهمیم ما پایا هستیم و در غزل هم می گوید با توجه به آیه قرآن، **خَالِدِينَ أَبَدًا شد رقمِ منشورم**، می گوید: نفخ صور هستیم، یعنی شیپور اسرافیل هستیم. پس شیپور اسرافیل خود ما هستیم. اول اجازه بدهیم او بدمد در ما با تسلیم، بعدا ما شیپور اسرافیل می شویم اصلا. مردگان دیگر را هم زنده می کنیم.



برای اینکه همین زندگی که به آن زنده شدیم در انسانهای دیگر هم می شناسیم. گردن بزن خزان را، یعنی پاییز را گردن بزن، اصلاً پاییز نداریم دیگر، چون نوبهار گشتی. وقتی به او زنده بشویم نو بهار می شویم. همیشه نو بهار، هر لحظه شادی زندگی، عشق زندگی از ما بیان می شود.

از رستخیزِ ایمن، چون رستخیزِ نقدی

هم از حساب رستی، چون بی شمار گشتی

دیگر از قیامت هم خاطر جمع می شوی، ایمن می شوی. حس عدم امنیت نمی کنی و نمی ترسی که قیامت بشود، می آیند حساب کتاب می کنند مرا. برای اینکه این لحظه قیامت نقد هستی تو. پس در این لحظه شما اجازه می دهید من ذهنی با دردهایش فرو بریزد، و زندگی، خدا و عدم مرکز شما بشود. و در این لحظه به او زنده می شوید پس قیامت نقد هستید.

و همینطور این که خدایا حالا به اندازه کافی ثواب کردیم ما الان جمع می کنیم یک روز این همه عبادت کردم، حساب کتاب می خواهند بکنند، از این حساب هم آسوده می شود خاطرت. برای اینکه بی نهایت می شوی. به او زنده بشوی بی شمار می شوی. دیگر نمی شود شمرد. نمی شود به حساب آورد تو را، بی نهایت او می شوی. پس می بینید که در این غزل، هم راجع به زنده شدن به بی نهایت او، هم زنده شدن به ابدیت او، داریم صحبت می کنیم. هر دوی اینها در قیامت این لحظه، رستخیز این لحظه صورت می گیرد. و شما می دانید چکار کنید. باید با زندگی، خدا همکاری کنید. الان که در جهان هستید، متکی به جهان هستید و این جهان در مرکز ماست، یکی یکی اینها شناسایی بشود نگران نیستیم. اصلاً نگران نیستیم. برای همین گفت که کسی که محو راه باشد انسان را از جنس شاه می کند. شما باید بطور پیوسته مولانا را بخوانید با هم با این برنامه جلو می رویم، یواش یواش، واقعا اطمینان می کنیم به خدا.

این دجال ترسانده ما را، از بس که کار کردیم به نتیجه نرسیدیم به وسیله دجال، فریب داده ما را. این من ذهنی اینقدر ما را نامطمئن کرده، می گوییم این هم که دستم گرفتم، ول کنم چه می شود؟ بدبخت می شوم. بهتر است همین دردها و هم هویت شدگی ها و مرکز مادی را نگه دارم. این غلط است، این ترس غلط است. با من ذهنی نمی شود متکی به خدا بود. می ترساند آدم را.



گر به هوش است خرد، رو جگرش را خون کن

ورنه پاره‌ست دلم، پاره کن از ساطورم

پس، پس از این صحبت‌ها آیا هنوز عقل ما به هوش است؟ یعنی ما هوشیاری جسمی این جهانی را داریم، نگران چیزها هستیم؟ عقل من ذهنی را داریم؟ اگر این طوری است، پس برو این جگر این من ذهنی را خون کن. یک قانون دیگری هم می‌گوید: تا زمانی که عقل ما، عقل من ذهنی است و به هوش این جهانی آگاه است و نگران چیزهای هم هویت شده است که از دست بدهد، این زنبورها می‌ما را نیش خواهند زد و جگر ما خون خواهد شد. و جگر همه تقریباً خون است.

می‌گوید دست به دلم نگذار. این غصه‌های ما، غم‌های ما، همه توهم است. همه از بی عشقی است. همه از بی خدایی است، همه از دجال است. هرکسی غم دارد از دجالش است. هرکسی غم دارد خدا را نمی‌شناسد.

می‌گوید اگر این دلم پاره نشده، یعنی من ذهنی، یعنی این دل مادی من پاره نشده، این یعنی فکرها اصلاً باز نشده، دوتا صندوق برود کنار، من به فاصله دو تا صندوق زنده بشوم، پس با نور، ساطور، ساطور یعنی تبر قصاب‌ها، ولی منظورش همین تیزی نور حضور است، که موقعی که ما تسلیم می‌شویم، واقعا می‌زند تسلسل این فکر را که این فکر نیامده آن یکی می‌آید، این را پاره می‌کند.

و شما به این لحظه زنده می‌شوید. حداقل یک لحظه به نور زندگی، به هوشیاری زندگی، به شادی زندگی، به آرامش زندگی، به خرد زندگی زنده می‌شوید. می‌فهمید که مرکز اصلی ما همان نور باید باشد. نه هوش بیرونی، نه عقل چیزهای بیرونی، نه پولمان، نه بچه‌مان، نه خانه‌مان، نه وسایل خانه‌مان.

پس یک قانون هم یاد گرفتیم. تا زمانی که هوش جسمی داریم، جگر ما خون خواهد شد. ولی ما هوشیارانه تسلیم می‌شویم، با زندگی همکاری می‌کنیم که این تبر نوری بزند این تسلسل فکری را که من ذهنی را ایجاد می‌کند، پاره بکند. و یک لحظه من به زندگی در این لحظه زنده بشوم. و من آگاهانه با این موضوع همکاری می‌کنم به عنوان انسان. و آگاهم که این کار باید صورت بگیرد. و آگاهم به اینکه تا زمانی که از این صندوق به آن صندوق، از این صندوق به آن صندوق، یعنی از این فکر به آن فکر می‌پریم و عقل من ذهنی را زنده نگه می‌دارم و این خرد من به هوش است، یعنی مست زندگی نیست. من من ذهنی را ادامه خواهم داد و گرفتار خواهم شد.



ساقی آمد به خرابی تن معمور باد باده آمد که مرا بیهوده بر باد دهد

باده از طرف زندگی، شراب از طرف زندگی می آید، تا ما را بیهوده یعنی بدون توجه به علل من ذهنی بر باد بدهد. الان ما می گوئیم که تسلیم بشو، موازی با زندگی بشو یا اتفاق این لحظه را بپذیر که باده خرد زندگی از آنور می آید و از طریق کن فیکون شما را عوض می کند. یک کسی که من ذهنی دارد می گوید که برای چی؟ که چه بشود؟ آن موقع چی می شود؟ چرا من خودم را بر باد بدهم؟ چرا من ذهنی ام را بر باد بدهم؟ چرا این چیزهایی که فکر می کنم انجام نشود؟ برای اینکه این هوشیاری جسمی و این من ذهنی نمی تواند مرکز شما باشد. و شما نمی توانید با ذهنت استدلال کنی که به چه صورتی، به چه دلیلی باید این من بر باد برود؟

کارِ او کُنْ فیکُونِ ست، نه موقوفِ علل، این بیت بسیار بسیار مهم است که مولانا می گوید. امروز هم بعدا برایتان خواهم خواند ولی شما می توانید حفظ کنید این بیت را برای خودتان بخوانید. بله:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دمِ او جان دهدت روز نَفَخْتُ بپذیر کارِ او کُنْ فیکُونِ ست، نه موقوفِ علل

شما دنبال علت نگردید که چرا من، من ذهنی ام باید بر باد برود؟ شما همین موازی بشوید با زندگی بگذارید من ذهنی و هوشیاری جسمی برباد برود. اگر دنبال علت بگردید بر باد نمی روید.

ساقی آمد به خرابی تن معمور، ساقی یعنی زندگی، خدا آمده، این تن آبادان شده مرا به اصطلاح، معمور یعنی آباد شده، یعنی پارکی که درست کردم در مقابل جنگل خراب کند. تن معمور چیست؟ صحبت کردیم قبلا. امروز هم درباره اش خیلی صحبت خواهیم کرد بعدا، تن معمور این است که، معمور با عین است در ضمن آنهایی که با سی دی گوش می کنند، معمور یعنی عمارت شده، آبادان شده. من ذهنی چکار می کند؟

من ذهنی چیزهای مهم را بر می دارد، با آنها هم هویت می شود و می گذارد مرکزش، یک مرکز مادی درست می کند. یک هوشیاری جسمی پیدا می کند. این چیزهای هم هویت شده را با ذهنش پهلوی هم می چیند، آنطور که صلاح می داند و به بهترین حالت عقلی خودش هست. که باید بداند عقلش ناقص است و این عقل زندگی نیست. و در نتیجه یک پارک درست می کند. اصلا ذهن و من ذهنی پارک دوست دارد. می خواهد چیزها را پهلوی هم بچیند و آنطور که می خواهد تمیز کند و به نظر خودش خوب و بد می کند، چیزهای بد را بیندازد دور، خوب ها را بچیند پهلوی هم، و پارک درست کند در حالی که بارها گفتیم زندگی یعنی به طور کلی زندگی ما از جنس جنگل



است. شما جنگل می روید می بینید که خوب خیلی از درختان تازه دارند رشد می کنند، بعضی ها هم دارند می پوسند. پوسیدگی و جوانه، یک درختی دارد از بین می رود و از پای آن یک چیز دیگر، یک گیاه دیگر جوانه زده. در زندگی ما هم اینطوری است. بچه ما دارد متولد می شود، مثلاً پدربزرگ ما دارد می میرد. خوب یک خانواده هستیم ما. پدر من فلان مرض را پیدا کرده، خود من کمرم درد می کند. همه این ها جنگل است.

نمی شود یک چیز کاملی را به وسیله ذهن پهلوی هم بچینی و آن موقع کنترل و ترس پیدا کند که این پارک نکند به هم بریزد. اولاً پارک شما که پارک مصنوعی است، از جنس ذهن است حقیقتی وجود ندارد. ثانیاً هم ترس و کنترل در ایجاد و نگهداری این پارک ذهنی وجود دارد. تا به یک چیزی دست می زنند تو می گویی نکند این پارک خراب بشود. مثل یک گلیمی است که گل هایش را شما گذاشتی آنجا، تماشا می کنی، فکر می کنی اینها واقعی اند. و تا یک چیزی کنده بشود، ناراحت می شوی.

حالا، این تن آباد شده است. تن یعنی من ذهنی آباد شده. البته در جوانی اگر یکی مثلاً خیلی شانس بیاورد می تواند تن نسبتاً آبادی داشته باشد، یعنی من ذهنی آباد. می گوید خیلی خوب آقایی هستم، یک خانمی دارم فرض کن دوتا بچه دارم خانه دارم، کار دارم. نه که اینها بد باشد ولی ذهناً چیدن و ترسیدن و کنترل کردن، یک چیز ذهنی درست کردن، پارک را درست کردن و این را آباد کردن و به آن چسبیدن، این از نظر زندگی قدغن است. برای اینکه این پارک ذهنی روی زندگی را می پوشاند.

شما با عقل ذهنت چیدی این را. و این اینطوری نخواهد ماند برای اینکه چیزهایی که آنجا چیدی همه آفل اند. حتی این جوانی، سلامتی ما آفل است و بتدریج که جلو می رویم پارک به هم خواهد ریخت. همین که به هم بریزد تو خواهی ترسید. وقتی بترسی کنترل بیشتری خواهی کرد. در نتیجه درد بیشتری خواهی کشید. این درد جلوی خرد زندگی را باز هم خواهد گرفت. اصلاً کل این پارک نشان مقاومت است. دائماً ما نگهبان هستیم که نکند به این پارک کسی دست بزند. در حالی که این پارک بر اساس توهم و چیزهای غیر واقعی ساخته شده. اصلاً هیچکدام از این چیزهایی که ما در این پارک گذاشتیم واقعی نیست. یعنی در عمل هم بیرون درست ارزیابی کنی اینطوری نیست.

اما یک راه دیگر وجود دارد. شما موازی با زندگی باشی، با خرد زندگی اینها را بچینی. باز هم می چینی ولی نمی ترسی. می گویی خیلی خوب جوانم، خوشگلم، قوی ام، تا زمانی که هست استفاده می کنم به آن هم نجسبیدم. من حداکثر کوشش را می کنم، سلامتی ام را نگه دارم. به همسرم بیشترین خدمت را بکنم. این خانواده از نظر



مادی و معنوی در رفاه باشد. ولی پارک ندارم. یک موقع یک چیزی شد، تعجب نمی کنم و درصدد این بر می آیم که تعمیر کنم. و غفلت خودم را پیدا کنم. باز هم کوشش کنم. اینها هیچ اشکالی ندارد.

ولی اینها را بگذاری کنار، خرد زندگی را بگذاری کنار و بخواهی به وسیله ذهنت فقط، عقل ذهنت و مرکز مادی اینها را پهلوی هم بچینی این را می گویند تن معمور، من ذهنی آباد شده، که خیلی ها در جوانی درست می کنند. و خدا می خواهد این تن به طور مصنوعی و فکری آباد شده را خراب کند به هم بریزد یعنی. خدا آمده این تن معمور را خراب کند. این را بارها صحبت شده، الان هم مولانا صریح می گوید.

و باده آمده بدون دلیل ذهنی شما، این تن معمور را خراب کند و بیهوده. شما نپرس چرا، به هم بریزد اوضاع را. به هم بریزد. چرا به هم بریزد؟ برای اینکه تو پارک درست کردی. این کلمه بیهوده خیلی مهم است. به محض اینکه یک چیزی می شود شما فکر می کنید که دلیلش چیست؟ دنبال دلیل نگردید. پارک درست کردید. من درست کردید.

پس ما می فهمیم من ذهنی ما و منیت ما و اینکه بلند می شویم می گوئیم من و من می دانم، همه اینها باید بر باد برود. دیر یا زود بر باد برود. اگر شما آدم عاقلی باشید زود می گذارید بر باد برود. شما ملاحظه کنید تماشا کنید، ببینید آنهایی که من ذهنی را نگه داشتند دردها را نگه داشتند، آخر و عاقبتشان به کجا رسیده. به پدرتان، پدربزرگتان نگاه کنید. چه شدند؟ آنهایی که نگذاشتند ساقی تن آبادشان را خراب کند، مگر خراب نکرده؟ نگذارید به زور خراب کند. ما همکاری می کنیم. حالا که شما این چیزها را از مولانا یاد می گیرید، بیایید با زندگی همکاری کنید. دیگر الان فهمیدم من، بفرما باهم خراب کنیم. من می خواهم ببینم با چه هم هویت شده ام چه جوری پارک درست کردم، باهم خراب کنیم، شما کمک کنید.

او که خراب می کند و ما موازی هستیم شما بفرمایید ما چکار باید بکنیم. خدا هم می گوید چکار باید بکنیم. فوراً نشان می دهد. اگر شما موازی با او بشوید، یک دفعه می بینید نشان می دهد اینجا درد داری. اینجا ترس داری. اینجا کنترل می کنی. این کنترل و اسمش را گذاشت دوست داشتن، دوست داشتن نیست، کنترل است. تو همسرت را دوست نداری، داری کنترل می کنی. تو مالکش هستی. تو بچه ات را دوست نداری مالکش هستی. این که می گویی گاهی دوست دارم گاهی دوست ندارم، این عشق نیست. ای بابا، ما فکر کردیم عشق است.

یواش یواش متوجه می شویم. اگر شما به خدا اجازه بدهید، که ندهید هم می کند البته، این تن معمور شما را خراب بکند، همکاری بکنید هوشیارانه، خیلی زود چیزها را متوجه می شوید. خیلی زود آدم زیر بار می رود که



این همه که من خودم را برای بچه ام می کشتم این دجال من ذهنی ام بوده اینطوری تظاهر می کرده، اصلا من عشق ندارم. چون قرار شد که ما به هرکس می رسیم، اول زندگی را در او شناسایی کنیم، بعدا قضاوت کنیم و بخواهیم او چه چیزی را باید عوض کند. و این چه چیزی را عوض کند از آن زمینه بلند بشود، از زمینه شناخت زندگی در او و در خودم. ولی برای شناخت زندگی در دیگران باید خودم را شناخته باشم اول. خودشناسی هم به معنی شناخت زندگی و زنده شدن به زندگی در خود.

خودشناسی این نیست که من بگویم من آدم عصبی هستم، من یک من ذهنی با عادت های بد دارم، کلی رنجش دارم. این خودشناسی نیست که این شناختن چیزهایی است که من آنها نیستم. شناختن چیزهایی که من آنها نیستم اصلا خودشناسی نیست، من ذهنی شناسی است ولی خوب است. ما داریم شناسایی می کنیم که چه نیستیم. مفید است. هر چه که نیستیم یکی یکی بگذاریم، دارد باده آمده که اینها را بر باد بدهد.

و بیت می گوید که این شراب، این طوفان شراب، این انرژی که از آنور می آید، برای همه فراهم است. یعنی هرکسی می تواند تسلیم را یاد بگیرد. هر کسی می تواند اتفاق این لحظه را قبول کند و متوجه بشود که اتفاق این لحظه غیر از خود این لحظه است که زندگی است.

هر کسی که می تواند به خود این لحظه که زندگی است زنده بشود و ببیند که اتفاق یک چیز ذهنی است و او از جنس اتفاق نیست. و نمی تواند اتفاق بیفتد. و آنچیزی که اتفاق می افتد، ممکن است تن ما باشد، ممکن است فکر ما باشد، ممکن است هیجان ما باشد، ما آن نیستیم و ما به آن چیزی که آن نیستیم از ما جدا بشود و آن چیزی که هستیم که خدایت است به آن زنده بشویم. این برای همه میسر است.

روز و شب حامل می گشته که گویی قدح

بی کمر چُست میان بسته، که گویی مَورم

هنوز داریم راجع به انسان صحبت می کنیم. می گوید که: انسان می تواند هر لحظه، روز و شب، حامل می زندگی باشد، مثل اینکه قدح است. پس ما قدحیم، ما جام شرابیم، که شراب ایزدی تویش ریخته شده، اگر کسی این شراب را حس نمی کند علتش این است که مرکزش مادی است و به جای اینکه این شراب تویش باشد زهر مار است. درد هست و حالت طبیعی ما حمل درد نیست. هر کسی که درد حمل می کند، رنجش حمل می کند، کینه حمل می کند، خشم حمل می کند، ترس حمل می کند، این آدم فرد خدا نیست. هنوز خدا را نشناخته از جنس خدا نشده. از جنس دجال است. دجال فرمانده اش است. من دروغین.



و دارد می گوید انسانی که به زندگی زنده شده باید همیشه این می را خودش بخورد و آماده داشته باشد به همه بدهد. و این می از آنور می آید و این آدم چُست است. یعنی بسیار پرتحرک است مثل مورچه. مورچه کمرش باریک است و کمر یعنی کمر شاهی ندارد، کمر کارگری دارد. ما در واقع کارگر خدا هستیم. بی کمر چست میان بسته، تند تند از آنجا برمی داریم شراب را می ریزیم به این جهان. به همه می دهیم. خودمان هم می خوریم. که گویی مورم، مور یعنی مورچه. پس ما مثل مورچه های پرکار دائماً می دویم. شراب حمل می کنیم، به همه می دهیم. آیا واقعا اینطوری هستیم؟ چرا نیستیم؟ از اول شروع کرد دیگر، دل چه خورده است، ما آن غذای اصلی مان را که خورده ایم یادمان رفته. آمده ایم، خیلی ساده است این قضیه، ما امتداد خدا بوده ایم آمده ایم یک چیزهایی را به ما در این جهان توی بچگی معرفی کردند و تصاویر ذهنی آنها به صورت فکر در ذهن به ما معرفی شده، گفته اند اینها مهم است. همین تصویر ذهنی پدر و مادرمان، خواهر و برادرمان، دوستانمان، و چیزهای مادی مثل پول و هر چیزی که گفتم مهم است، فکر آنها رفته شده مرکزمان. و وقتی شده مرکز ما، ما به وسیله آنها جهان را می بینیم.

آدمی دید است، باقی گوشت و پوست، آنچه چشمش دیده است یا هرچه چشمش دیده است، آن چیز اوست. یعنی وقتی این رفت شد مرکز ما، ما شدیم از جنس آنها. و برحسب آنها جهان را می بینیم و سازمان می دهیم، کارهایمان را برحسب آنها سازمان دهی می کنیم، ترتیب می دهیم و آن پر از قدح زهر است. حالا، وقتی بزرگ می شویم باید شناسایی کنیم که این مرکز مادی و هم هویت شدگی برای مدت کوتاهی بوده یعنی باید بگذاریم. خوب، این معمور می شود، این آباد می شود یواش یواش، فرد فکر می کند اینها را یک جور خاصی پهلوی هم بچینند، چیدن یا چیدمان هیچکس شبیه آن یکی نیست، این بهترین حالت چیدن است، نه. اولاً آنها چیزهای ذهنی اند، حقیقی نیستند، پهلوی هم نباید بچینیم، اگر هم چیدیم باید به هم بریزیم، نریزیم هم زندگی به هم می ریزد. بله. و ما می شویم کارگر زندگی، در حالی که کمر شاهی نداریم.

کمر شاهی را هم من ذهنی دارد. کسی که این لحظه مقدارش صفر است، من اش صفر است، چابک است، برای زندگی کار می کند. کار هم برای زندگی خیلی ساده است. می روی، چون با او یکی هستی شراب را از آنجا برمی داری در جهان پخش می کنی. حالا این شراب معادل عشق است، لطافت است، خرد است، هزارتا چیز دیگر هست که ما نمی دانیم چی هست، در جهان پخش می کنیم. بعضی از این برکات را ما به صورت ارتعاش در جهان پخش می کنیم.



پس گفتیم اولین ماموریت ما و اولین منظور ما زنده شدن به اوست. بعدی ریختن این خرد و این شادی و این برکت در چیزها و در کارها و در این کار مثل مورچه هستیم، که دائماً می‌دویم ولی حامل می‌هستیم، کمر شاهی هم نداریم، ادعا هم نداریم، بسیار متواضع هستیم.

سوی خُم آمده ساغر که بکن تیمارم خُم سرِ خویش گرفتست که من رنجورم

می‌خواهد بگوید که انسانها خُم می‌هستند. منتهی متأسفانه سرشان را گرفته اند که من مریضم. چرا؟ من ذهنی دارم، مرکزشان مادی است. می‌گوید: این ساغر، این جام شراب آمده سوی خُم. خُم فضای یکتایی است، زندگی است که شراب دارد. می‌گوید ما به عنوان ساغر رفتیم پیش خُم، زندگی، خدا که مرا نوازش کن. از من پرستاری کن. اما متوجه نیستیم که خودمان خُم هستیم، خودمان خودش هستیم، سرمان را بسته ایم. خُم سرش را گرفته، همین که می‌گوییم من مریضم و من ذهنی داریم، این حالت‌های هم هویت شدگی و دردها، این دردها روی زندگی را الان گرفته.

و ما می‌گوییم که ما به عنوان زندگی و خُم می‌گوییم مریضم. رنجورم یعنی مریضم. پس اگر ما متوجه بشویم که مریض نیستیم، این من ذهنی عارضی است. دردهایش عارضی است، یعنی به ما تحمیل شده، از بیرون آمده، در ذاتمان نیست، چیزهای بیرونی نباید سرِ خُم ما را بگیرد. پس ما هم خُم هستیم، هم ساغر هستیم وقتی با او یکی می‌شویم. وقتی جدا می‌شویم می‌گوییم شراب کو؟ هرکسی که یک تصویر ذهنی دارد، من ذهنی دارد، یک تصویر ذهنی هم از خدا درست کرده می‌خواهد برود شراب بگیرد، همیشه از جهان شراب می‌گیرد. همیشه زهر می‌گیرد، نمی‌تواند شراب بگیرد. توجه می‌کنید؟

می‌گوید ما باید بفهمیم که ما با خُم یکی هستیم. تا زمانی که سرمان را گرفته ایم می‌گوییم مریضم، ساغرمان تهی است یا پر از زهر است. و یک جور دیگر هم در بیت دیگر می‌گوید:

ما همه پرده دریده، طلب می‌رفته می‌نشسته به بنِ خُم که چه؟ من مستورم

می‌گوید: ما در واقع خیلی نزدیک به خدا هستیم. پرده را دریده ایم. شما مقایسه کنید ما را با حیوان. حیوان پرده بینش هست، بین خدا و او. این ذهن خیلی پرده دریده شده ای است. یعنی شما نگاه کنید ما با یک تسلیم، با پذیرش اتفاق این لحظه وصل می‌شویم به خدا، همچو پرده ای نیست این و در واقع موجوداتی هستیم که بین ما و خدا پرده ای نیست به غیر از زمان. هرکسی در گذشته و آینده است، بین او و خدا پرده است. همین گذشته



و آینده، همین زمان. هرکسی می آید به این لحظه و در این لحظه می تواند با اتفاق این لحظه آشتی کند و یک لحظه از جنس این لحظه باشد، فاصله بین او یا پرده بین او و خدا برداشته می شود و می از او می گیرد.

اما می گوید در حالی که همه شرایط برای می گرفتن از خدا هست، بعد ما هم خُم هستیم، درواقع می رفته زیر این ابر فکری مانده، که ابر فکری هم لحظه به لحظه از سلطه فکرها، از تغییر فکرها، پریدن از یک فکری به یک فکر دیگر می گیریم، که من می خواهم پوشیده باشم، مستور یعنی پوشیده.

می نشست، به بَنِ خُم، یعنی می در تهِ خُم نشسته که چه کار می کنی؟ من مستورم. مستورم یعنی پوشیده به وسیله ذهن هستم و هم هویت شدگی ها. هم هویت شدگی با باورها.

پس ما چه می گوییم؟ ما می فهمیم الان که هیچ پرده ای، هیچ مانعی بین ما و خدا نیست. هیچ چیز نمی تواند الان ما را از یکی شدن با او باز بدارد و تمام امکانات موجود است و زندگی هم همین را می خواهد و ما هم همین را می خواهیم، فقط باید متوجه بشویم که مستور نباشیم. مستور عکسِ مست است. بله. مستور کسی است که به وسیله هم هویت شدگی با فکرها روی این نهر را پوشانده.

پایین با اشاره به آیه قرآن راجع به آن نهر صحبت می کند. یعنی زیر این فکرها می نهر شراب یا آب حیات رد می شود. نهر خرد رد می شود. نهر شادی رد می شود. همین که شما این لحظه را باز می کنید و فکر گذشته را به آینده یا گذشته را به آینده وصل نمی کنید، این شراب ها می پرد بیرون. یعنی همه ما آتشفشان معنا هستیم. ما به عنوان می و خُم سر خودمان را گرفته ایم و ادعا می کنیم که مستوریم، پوشیده هستیم. خوب متوجهیم که هم هویت شدن با باورها ما را پوشیده کرده و داریم خودمان را با آن هم هویت شدگی از خدا جدا می کنیم؟ نه. به نظر نمی آید متوجه باشیم. چندین بار باید این ابیات را بخوانیم ما تا بفهمیم مولانا چه می گوید.

تو که مستِ عَنَبی، دور شو از مجلسِ ما که دلت را ز جهان سرد کند کافورم

تو که مستِ عَنَبی یعنی مست چیزهای بیرونی هستی، از بیرون شراب می گیری. عَنَب یعنی انگور، و از مجلس ما دور شو، که این کافور من یعنی این حرفهایی که می زنی دلت را از جهان سرد می کند. هرکسی که علاقه به جهان دارد و هم هویت شدگی با جهان، و گذاشتن آنها در مرکزش و از این کار خوشش می آید، باید از این مجلس دور بشود، و زندگی هم، از زبان زندگی و خدا می گوید این را. خدا به کسی که مرکز مادی را می خواهد حفظ کند و از جهان شراب بگیرد، می گوید: از این مجلس برو. اگر کسی با شنیدن این حرفها هنوز بخواهد از جهان شراب



بگیرد و از زندگی شراب نگیرد، خوب، او خودش آگاهانه خودش را بدبخت می کند. بدبختی را دوست دارد. درد را دوست دارد.

پس ما یاد می گیریم که مست چیزهای بیرونی نباشیم. بارها گفتیم شما از بیرون، از پول، از متعلقات، از فکرها، از دردها، از جسم ها، از بدنتان، هویت نگیرید، خوشی نگیرید، خوشبختی نگیرید. به پولتان نگوئید که بگو من کی هستم، بیا مرا خوشبخت کن. از تصویر ذهنی آدمها خوشبختی نخواهید. یعنی به عنوان من ذهنی، تصویر ذهنی همسرتان را گرفته اید شما می گوئید مرا خوشبخت کن. چرا نمی توانی مرا خوشبخت کنی؟ برای چی با من ازدواج کردی، وقت ما را گرفتی؟ نتوانستی مرا خوشبخت کنی. این حرف من ذهنی است، او نمی تواند تو را خوشبخت کند.

پس تو مست شرابی است که از چیزهای بیرونی می آید. تصویر ذهنی آدمها چیز بیرونی است. تو به جای اینکه با زندگی موازی بشوی و یک فاصله ای بیندازی در سلسله فکری که از ذهنت می گذرد و می پوشاند زندگی را، که بتواند از اینجا زندگی در این لحظه بیاید بیرون و آنموقع بفهمی که از بیرون نباید شراب بخواهی، هی مرتب از همسرت می خواهی تو را خوشبخت بکند، نمی تواند بکند.

تو به شادی اصیل زندگی احتیاج داری، به آرامش اصیل زندگی احتیاج داری، تو به بی نهایت خدا احتیاج داری، تو به زنده شدن به ابدیت او یعنی این لحظه ابدی احتیاج داری. تو اصلاً برای همین آمده ای، از جنس زندگی هستی. دلت باید از جنس عدم باشد. تو دلت از جنس تصویر ذهنی شوهرت است یا خانمت است. می گویی که این که من گذاشته ام اینجا ماده است، مرا خوشبخت نمی کند. خوب یاد بگیر که نمی تواند بکند. چیز مادی در مرکز شما، شما را نمی تواند خوشبخت کند. این خیلی سخت است؟

فهمیدن این بیت خیلی سخت است؟ پس چطور شما عمل نمی کنید؟ شما با همسرتان هم هویت نباشید، با عشق برخورد کنید. سعی کنید آن هوشیاری حضور را، آن عدم را، آن زندگی را در خودتان شناسایی کنید، در همسرتان شناسایی کنید، از آن طریق با هم مرادوه بکنید. آن عشق است، آن احترام است. خواهید دید که چیزهای بیرونی سرجای خودش می افتد. خواهید دید که به موقع چه حرفی بزنید، چه کاری بکنید. خواهید دید که بچه تان به حرف شما گوش می دهد. برای اینکه اول زندگی را در او حس می کنید، بعد در زمینه زندگی با او حرف می زنید.

پس مولانا از زبان زندگی می گوید، هرکسی مست شراب بیرون است از بارگاه زندگی دور خواهد شد.



سخت نیست فهمیدنش. در ضمن کافور مزاج را سرد می کند. کسی که کافور می خورد، کافور ماده ای است خوشبو که برای پایین آوردن شهوت جنسی هم مؤثر است، ولی در اینجا شهوت هر چیزی هست. می گوید اگر به حرفهای من گوش بدهی از عشق و شهوت چیزهای بیرونی می افتی. اگر نمی خواهی بیفتی پس در این مجلس نیا. اگر می خواهی بیفتی، بیا و ما می خواهیم بیفتیم. ما می خواهیم کسی به ما یک حرفهایی بزند دلمان از چیزهای بیرونی سرد بشود، بلکه علاقمند به زندگی بشویم چون آنها که زندگی ندارند که.

چون تنم را بخورد خاكِ لَحَدِ چون جرعه

بر سر چرخ جهد جان، که نه جسم، نورم

حالا، ما کجا مُردیم الان؟ ما در قبر ذهن. در کجا هستیم؟ در آغوش زندگی، در روی زندگی، در آغوش خدا. اگر تسلیم بشویم آن خاک قبر، چطور که خاک قبر تن را می خورد؟ این زمینه ای که ما رویش ایستاده ایم یا ذهن ما، در آغوش خداست، آغوش خدا اگر تسلیم بشویم این جسم ما را می خورد، یعنی من ذهنی را می خورد. جان ما، هوشیاری ما، روح ما آزاد می شود. خوب آزاد بشود کجا می پرد؟ می پرد به آسمان. آسمان کجاست؟ فضای یکتایی، خدا. با او یکی می شویم. پس شما شناسایی می کنید روی چه نشسته اید؟ روی پولم؟ بله هم هویتیم. این یک شاخه است، این یک روزی می شکند، به موقع می پرید.

یادتان است آن پرنده آمده بود با صیاد بحث می کرد؟ تازه خواندیم دیگر. و صیاد به او می گفت که فرصت داری پرواز کن. به دانه ها نگاه می کرد، می خواست هم هویت بشود. صیاد به او می گفت: قانع بشو. و مثل من منقطع بشو، از جمع منقطع بشو. او علاقه به جمع داشت، به راهنمایی جمع داشت. می گفت من آمده ام مردم را امر به معروف کنم، نهی از منکر کنم، گفت شما قدرتت را نداری، تو عشق دانه ها توی دلت است. تو بهتر است در فرار لایطاق آسان بجه. الان می توانی بجهی، از روی شاخه ببری بروی و از این قضیه هم هویت شدگی با این دانه ها تو بگذر، پرواز کن، آسان پرواز کن. اگر این به دلت بیفتد توان آزاد شدنش را نداری.

در فرار لایطاق یعنی در فرار کردن از آن چیزی که تحملش را نداری، آسان بجه. ما تحمل چه چیزی را نداریم؟ اینکه به یک چیزی بچسبیم آن بشود مرکز ما، زنبور بشود هر لحظه نیش بزند، ما تحملش را نداریم. آن موقع من ذهنی پیدا می کنیم، با من ذهنی نمی توانیم از شر این زنبور راحت بشویم. آن موقع یادمان می رود تسلیم بشویم، آن موقع من پیدا می کنیم، یادمان می رود متواضع بشویم، یادمان می رود به صفر بشویم، داشت به پرنده نصیحت می کرد، پرنده گوش نمی کرد، آخر سر به تله افتاد.



همین نصیحت ها را به ما هم می کند مولانا الان. چیزی را در مرکز قرار نده برای اینکه دید او را پیدا می کنی، بعد تسلیم یادت می رود. با آن دید نمی توانی برگردی دیگر، چقدر مهم است که بزرگان از جنس عشقی بشوند، پدر و مادرها در جامعه، هنر است واقعا، یاد بدهند که خیلی با چیزها بچه هایشان هم هویت نشوند. به آنها بگویند اینها را در مرکز قرار ندهید برای اینکه بعداً دید شما عوض می شود و نمی توانید فرار کنید از دست اینها، دید زندگی یادت می رود، دید عدم یادت می رود، دید خدایی یادت می رود، من پیدا می کنی، تسلیم نمی شوی، کوچک نمی شوی، نمی توانی خودت را کوچک کنی، هر لحظه که کوچک می شوی فکر می کنی داری از بین می روی. آن دید را پیدا نکن خیلی، این کارها بسیار سخت است.

این کارها موقعی میسر است که همین آموزش همیشه در خانواده باشد، که همه ما با آن جلو برویم. همه ما به خانواده و به همه یاد بدهیم، من جسم نیستم من هوشیاری ام، من نورم. و اگر این من ذهنی که تازه بچه درست کرده، نوجوان است، چه می دانم هشت ساله، نه ساله این را زمینه هوشیاری بخورد، تو آزاد می شوی، پرنده ای هستی که می پری و با زندگی یکی می شوی، از اول با او یکی بودی. ما از اول با خدا یکی بوده ایم، الان هوشیارانه باید از جهان برگردیم، با او یکی بشویم، وقتی برمی گردیم آن دید هم هویت شدگی یک چیز دیگر به ما نشان می دهد.

می گوید خدا را به من نشان بده، از کجا بیاورم نشان بدهم. شما من را مطمئن می کنی! گارانتی می کنی که من این کارها را بکنم، من توی کتابها خواندم با آن هم هم هویت شدم که آدم باید این کارها را بکند، فلان دانشمند این را گفته. خوب آن به تو دید داده، دید مادی داده، همه اش استدال می کنی توی ذهن که آدم باید این کار را بکند، آن کار را بکند.

خوب این کار را بکند آن کار را بکند اینها را همه من ذهنی می کند، تو باید بصورت جان پیری به آسمان، به فضای یکتایی با او دوباره یکی بشوی، از آن به بعد منشأ خرد می شوی. نمونه اش هم همین مولانا است. می گوید: نگو توی این برنامه تاریخ نیست، سیاست نیست. فقط من نه اینکه فکر کنید یک موقع خدای نکرده به من برمی خوردا نه. من می خواهم شما بدانید که این چیزهایی که از این کتاب، از آن کتاب، از این کتاب یاد گرفتیم و با اینها هم هویت شدیم و با عینک آنها جهان را می بینیم و زندگی را می بینیم و خدا را می بینیم، همه غلط است. هیچکدام درست نیست، آن کارها را هم بکنیم هیچ چی نمی شود. ما جهان را نمی توانیم آبادان کنیم. نمی شود شما ذهناً بخواهی مأمور کنی، نه خودتان را، نه جهان را. باید اجازه بدهی این لحظه از آنور بیاید. این موضوع جا



نمی افتد. ولی اگر این آموزشها در خانواده باشد، از اول بچه های ما با اینها بزرگ بشوند، می شود. یواش یواش ما با هم تغییر کنیم، پدر و مادر تغییر کنند، دقت کنند، توجه کنند، تکرار کنند، وقت را تلف نکنند، هم خانواده اصلاح می شود، هم پدر و مادر اصلاح می شوند، همه اصلاح می شوند. آتموقع اینجور دانش در جهان نیست، آیندگان، جوانان آینده می توانند این دانش را به جهان معرفی کنند.

نیم آن شاه که از تخت به تابوت روم خالدین آبدأ شد رقم منشورم

می گوید: من آن شاه نیستم که از تخت، از تخت شاهی بروم به تابوت، ولی هیچ تغییر و تحولی در من صورت نگیرد، آمدم به این جهان یک من ذهنی ساختم، دیگر آخرین درجه ترقی من شاه بود دیگر، شاه یک مملکت، بروم تویش شاه بشوم، بعد بمیرم، از تخت بردارند بگذارند توی تابوت، ببرند زیر زمین. پس چی شد؟ هیچی. ما نمی خواهیم اینطوری باشیم. ما یک فرمانی هست، فرمان زندگی است، فرمان خداست که این همان منشور است، رقم یعنی نشان، نشان فرمان خدایی برای من انسان هر انسانی **خالدین آبدأ** است.

خالدین آبدأ یک قسمتی از آیه قرآن است می گوید جاودانه همیشه، یعنی زنده شدن به این لحظه ابدی یا زنده شدن به ابدیت خدا و درآمدن از گذشته و آینده، زمان روانشناختی، زنده شدن به این لحظه، آدم به این لحظه ابدی که زندگی است زنده بشود، و زنده بماند و برنگردد به ذهن، برنگردد به گذشته و آینده، در نتیجه به یک بینهایتی زنده بشود که بینهایت مکانش است، و آگاهی از این لحظه ابدی هم زمانش است،

خالدین آبدأ زمانش است، یعنی زنده شدن برای همیشه. زنده شدن برای همیشه نشان فرمان خدایی ماست که باید اجرا کنیم. شما اجرا کرده اید؟ نه. مولانا اجرا کرده. یعنی به این لحظه ابدی، به خدا که زندگی جاودانه است، شما زنده شده اید؟ اگر شدید، فرمان را اجرا کرده اید، یعنی همه ما با یک فرمان می آییم به این جهان، فرمان این است: به من، به من خدا به زندگی جاودانه، قبل از اینکه این جهان را ترک کنی، باید زنده شده باشی. و از آیه قرآن آورده، آیه اش این است:

قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۵۷

وَالَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ سَنُدْخِلُهُمْ جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ خَالِدِينَ فِيهَا أَبَدًا ۖ لَهُمْ فِيهَا أَزْوَاجٌ مُطَهَّرَةٌ وَهُمْ فِيهَا ظِلٌّ

آنان را که ایمان آوردند و نیکوکار شدند به زودی در بهشتی درآوریم که نهراها از زیر درختانش جاری است و در آن زندگانی جاوید کنند و برای آنها در بهشت جفتهای پاکیزه است و آنان را به سایه رحمت ابدی خود درآوریم.



آنان را که ایمان آوردند و نیکوکار شدند، آنهایی که توانستند از ذهن منتقل بشوند به فضای یکتایی ایمان آوردند، نه اینکه ذهناً ایمان آوردند، با یک سری باورهای مذهبی مثلاً هم هویت شدند، آنها را مرکزشان قرار دادند، نه، آنها هنوز هوشیاری جسمی دارند.

نیکوکار شدند یعنی گذاشتند خرد زندگی و عشق زندگی و برکت زندگی در این لحظه بریزد به فکرشان و عملشان، یعنی آنهایی که منتقل شدند به فضای یکتایی، پس من را متلاشی کردند، رها کردند، و آمدند در این لحظه زنده شدند به زندگی و گذاشتند که عمل بیدارانه داشته باشند و اینها

به زودی در بهشتی درآوریم. اینها را به بهشتی در آوریم، بهشت همان زنده شدن به فضای یکتایی این لحظه است. که نه‌رها از زیر درختانش جاری است. نه‌رها از زیر درختانش یعنی از زیر چهار بُد شما یک نه‌ری می‌گذرد. که در داستان اعرابی هم اشاره کردم، دجله را به آن اعرابی نشان دادند، بعد از اینکه نشان دادند، تعجب کرد گفت: که چجوری این کوزه را گرفت، این کوزه من کجا که پر از آب گل آلود بود و این رودخانه کجا! پس یک رودخانه ای یک نه‌ری از زیر فکرهای ما می‌گذرد که ما پوشانیدیم آن را. به محض اینکه بتوانید بین دو تا فکر را از هم جدا کنید، یعنی آینده را به گذشته، گذشته را به آینده نچسبانید، بلافاصله این نه‌ر بیرون می‌آید از شما. و در آن زندگانی جاوید کنند، همین را می‌گوید، خَالِدِينَ فِيهَا أَبَدًا یعنی ما به این لحظه جاوید زنده می‌شویم. و مولانا می‌گوید: این فرمان ایزدی است وقتی می‌آییم به این جهان،

و برای آنها در بهشت جفتهای پاکیزه است، و به محض اینکه زنده بشویم به این لحظه، هوشیاری روی هوشیاری منطبق می‌شود، هوشیاری با هوشیاری جفت می‌شود، و ما از جهان جدا می‌شویم، روی زندگی می‌ایستیم. و آنان را به سایه رحمت ابدی خود درآوریم، یعنی یک چنین شخصی که قرار است همهٔ انسانها اینطوری بشوند، همیشه زیر سایه رحمت ایزدی خواهیم بود. پس مولانا به این آیه اشاره می‌کرد. بله، خَالِدِينَ أَبَدًا شد رقم منشورم را متوجه شدیم.

اگر آمیخته‌ام، هم ز فرح ممزوجم وگر آویخته‌ام، هم رسن منصورم

می‌گوید: من خَالِدِينَ أَبَدًا شدم یعنی به زندگی جاوید زنده شدم، ولی هنوز در جهان کار می‌کنم، آمیخته به جهان هستم، به فرح و به شادی ایزدی ممزوجم، یعنی با او آمیخته‌ام، پس می‌شود در این لحظه به بینهایت و به



ابدیت او زنده شد و با جهان کار کرد، می شود کار کرد، می شود حرفه داشت، چون این آدم از شادی ایزدی همیشه برخوردار است. و اگر هنوز من ذهنی دارم و هوشیارانه این را آویخته ام، و می خواهم من ذهنی ام از بین برود، این آویختگی و درد هوشیارانه کشیدن خوب است. و من هم طناب منصور هستم، منصور هم از همین طناب آویخته شد. بله؟

می دانید که منصور هم مورد علاقه احترام حافظ است، و هم مولانا، مطلب این هست که شما اگر بخواهید شناسایی کنید من ذهنیتان را و درد هوشیارانه بکشید و من ذهنی را از دار بیاویزید. خوب ما که، خود ما را که نمی شود از دار آویخت، و ما الان هوشیارانه متوجه می شویم که ما به نظر می آید به جهان هنوز وابسته ایم در بعضی جاها، خوب دارید سعی می کنید، درد هوشیارانه می کشید، دارید شناسایی می کنید.

می گوید که: این آویختگی خوب است، برای اینکه هم طناب منصور هستید شما. یعنی بالاخره شما از جنس منصور خواهید شد. ما آزاد خواهیم شد، ما با کار روی خودمان آزاد خواهیم شد. یا یک کسی مثل مولانا کاملاً آزاد شده و روی ما و جهان کار می کند، یا شاید مثل ما هنوز به طور کامل آزاد نشده و دارد درد هوشیارانه می کشد. و درد هوشیارانه درد بیهوده کشیدن نیست. درد را برای درد کشیدن این درد بیهوده است. خشم درد بیهوده است، ترس درد بیهوده است، رنجش درد بیهوده است، هی به یاد آوردن دردهای گذشته و درد کشیدن و آدم نداند چرا درد می کشد، این نه، این آویزن شدن خوب نیست.

ولی وقتی شما می بینید که با مثلاً پول هم هویتید، تمام فکر و ذکرتان این است که اولاً من جاهایی که پول خرج می کنم و می بینم مرکز نمی گذارد، آنجاها من باید هویتم را بکنم. من می بینم بچه ام را کنترل می کنم، با عشق برخورد نمی کنم، خشمگین می شوم، او که زیاد سر و صدا می کند، من هم جیغ می کشم. اینجا متوجه می شوید که شما با عشق برخورد نمی کنید.

شما دارید شناسایی می کنید، وقتی شروع می کنید داد کشیدن می نشینید عقب. حالا خوب این درد دارد، کسی به باور شما توهین می کند، می بینید که من ذهنی دارد می آید بالا و می خواهد خشمگین بشود، فضا را باز می کنید، درد دارد. کسی ما را کوچک می کند، فضا را باز می کنیم، می خواهیم ببینیم به کجای ما برخورد؟ شما آن جا را باید آویزان کنید. یک قسمتی را آویزان کردید، ببینید من می خواهم این هم هویت شدگی را از خودم دور کنم. می خواهم شناسایی کنم. درد خواهد شد برای اینکه آن هم هویت شدگی خیلی جاها ما را گیر انداخته، خودش را نشان خواهد داد.



هر جا نشان می دهد شما من ذهنی را کوچک می کنید، کوتاه می آید، مسئولیت قبول می کنید کار می کنید، می خواهد بچه تان باشد، می خواهد همسر تان باشد. خیلی ها نمی خواهند به همسرشان احترام بگذارند می گویند من معتقدم شما هیچ چیزی نمی دانید. الان می گویند: نه می دانید. من می خواهم بگویم شما می دانید و اندازه من هم می دانید، شاید هم بهتر از من می دانید، من می خواهم احترام بگذارم. این کار سخت است.

اصلاً من می خواهم رنجشم را ببندازم از تو، این کار سخت است. می گویم شما بیایید معذرت بخواهید، کوچک بشوید بلکه من بتوانم رنجشم را ببندازید، اینجوری که نمی شود که. شما باید شناسایی کنی خودت ببندازی، برای آزاد شدن شما هم رسن منصور هستید. اینها امکان پذیر است. تا جایی که اگر آمیخته هستیم، اگر با جهان کار می کنیم همیشه دارای فرح و شادی زندگی باشیم، بله ببینید این را هم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۷۳

هم هلالم، هم خیال اندر دلم

مریما، بنگر که نقش مشکلم

یک موقعی هست ما داخل ذهن هستیم. و آیا وقتی داخل ذهن هستیم می توانیم بفهمیم که ما یک خیال خدایی در دلمان هستیم؟ و بقیه چیزها که از جنس فکر هستند اینها حلال هستند، اصل ما این خیال در دل است، می توانیم تشخیص بدهیم؟ این نقش مشکل را یک من ذهنی یک کسی که دید من ذهنی دارد نمی تواند تشخیص بدهد. ولی وقتی خیال ایزدی و هوشیاری ایزدی خودش را در مرکز ما تثبیت کرد،

هر کجا که می گریزی با تو است

چون خیالی در دلت آمد، نشست

یعنی اگر خیال او در مرکز شما خودش را برقرار کرد، هر جا بروی، این سکون و این آرامش و این شادی را با خودت داری. هر کاری بکنی این شادی می ریزد به آن، این خرد می ریزد به آن، هر فکری بکنی می ریزد به آن، این خیال خیال ایزدی. اینجا حضور را، هوشیاری را، عدم را به صورت خیال آورده مولانا، که وقتی خیال در مرکز ما زنده بشود هر جا برویم با ما هست بله،

کو بود چون صبح کاذب، آفلی

جز خیالی عارضی باطلی

به غیر از من ذهنی، غیر از این خیالی که هم هویت شدیم و عارض شده، تحمیل شده به ما و باطل است. که مثل صبح کاذب است. و آفل است یعنی گذرا است. پس یک خیال ایزدی داریم که در مرکز ما زنده می شود و این را



وقتی که ذهن هستیم ما هنوز، مسیح از درون مریم بیرون نیامده، نمی تواند تشخیص بدهد. مریم یعنی حالتی که هنوز مسیح در شکم مریم است.

هنوز مسیح ما در شکم من ذهنی ماست، حالا ولی هر موقع ما تسلیم می شویم و به هوشیاری ایزدی زنده می شویم، تسلیم ما را از جنس آن هوشیاری می کند که از اول بوده ایم، آن هوشیاری شعور دارد، می تواند خیال باطل را، صبح کاذب را و هوشیاری آفل را که اینها همه مال ذهنی است، از هوشیاری و عدم، که اینجا مولانا گفت خیال، در مرکز شما برقرار می شود، تشخیص بدهد.

پس خیال عارضی باطل که مثل هوشیاری جسمی صبح کاذب است. صبح کاذب قبل از صبح صادق است. صبح صادق یعنی روشنائی حضور، صبح کاذب یعنی من ذهنی و صبح کاذب آفل است یعنی گذراست. برای انسانها باید گذرا باشد ولی ما این را بعنوان هوشیاری دائمی گرفتیم.

جام فرعون نگیرم که دهان گنده کند

جام فرعون نگیرم، که دهان گنده کند

جان موسی است روان در تن همچون طورم

این دهان هوشیاری ما را گنده می کند، ما بعنوان خدائیت باید از آنور غذا بگیریم، این چیزی که از این جهان می خوریم برای این تن ماست، غذا، مثل غذای معمولی. پس هوشیاری ما به شراب بیرونی به خوشی و تأیید و توجه بیرونی احتیاج ندارد. ما خودمان تأیید کننده خودمان هستیم در صورتی که روی پای خودمان بایستیم بعنوان هوشیاری، موقعی که هوشیاری می رود هم هویت می شود و هم هویت شدگی را مرکز قرار می گیرد، جام فرعون را از بیرون می گیرد و خوشش می آید، ولی سمی است این، زهر است، یواش یواش مسموم می کند ما را، دهان ما را آلوده می کند.

جان موسی است روان در تن همچون طورم. خوب اگر از ذهن هویت را بگیری ذهن ساده می شود، وقتی ما به موسی زنده می شویم، ببینید اینها کلمات مختلفی است، همه اش برای یک چیز، هوشیاری حضور، موسی، عیسی، نور برگزیده، هر اسمهای دیگر، حتی بودا، بودا نیچر می گویند، طبیعت بودایی ما، اینها همه حضور است. درست است؟ این که مسیح می گوید: جان موسی است روان، یعنی هوشیاری حضور روان است، در تن یعنی ذهنی که تویش هویت نیست در نتیجه وسیع شده مثل کوه طور شده.



حالا یک کوهی هست که از آنور ندا می آید، از طرف زندگی می آید، این کوه درست منعکس می کند، این کوه طور است، این کوه کوهی است یا ذهنی است که تویش حس وجود نیست. یعنی در مرکز ما من ذهنی نیست، وقتی من ذهنی به صفر می رسد، ذهن آزاد می شود. می شود کوهی که راحت ندای زندگی را در جهان منعکس می کند، مثل همین مولانا.

پس دو جور هست یکی از بیرون می آید که از مرکز مادی می آید، ما نمی خواهیم، نمی خواهیم بخوریم، یکی به عدم زنده می شویم به جان موسی و این روان در تن مثل طور می شود. طور کوهی است که در او، یا ذهنی است که در او حس وجود، وجود ندارد.

هله خاموش که سرمست خاموش اولیتر من فغان را چه کنم، نی زلبش مهجورم

می گوید خاموش باشیم که انسان وقتی به بینهایت خدا زنده شد و به ابدیت خدا زنده شد، که مست خدا شد بهتر است خاموش باشد. اولی تر یعنی بهتر و ترجیح داده تر. چرا فغان بکنم، مگر من از لبش دورم؟ نه. پس معلوم می شود فغان ما زیاد حرف زدن ما به خاطره دوری از لب اوست، وقتی او از طریق ما بتواند حرف بزند، وقتی او برکتش را به چهار بعد ما می ریزد، ما دیگر با ذهن خیلی حرف نمی زنیم.

پس می شود آدم ذهنش را خاموش کند، فقط به انرژی زنده کننده او زنده باشد، ذهن مثلاً ده دقیقه یک ربع تعطیل باشد، ظاهراً امکان دارد. ولی برای ما که فکر می کنیم اگر ذهن تعطیل بشود، من ذهنی بمیرد، دیگر ما مُردیم، نه. یواش یواش اگر دیدید شما ساکت تر می شوید، آرام تر می شوید، خاموش تر می شوید، ولی در عوض وسیعتر می شوید فضا دار تر می شوید و شادتر می شوید، شما دارید از جنس سرمستی می شوید.

این هم عرض کنم خدمت شما، کسی که خودش به تنهایی از این سرمستی اطلاع ندارد، وقتی تنهاست، نباید فکر کند که مثلاً اگر با یکی ازدواج کند، یا دوست بشود یا همسر پیدا کند، وضعش بهتر خواهد شد، نخواهد شد. شما اول باید خودت به آرامش برسی، به شادی ایزدی برسی، و این را باز کنی و به جهان بریزی. اینطوری نیست که شما بسیار آدم بدبخت باشی، حس بدبختی کنی، حس نقص کنی، حس محدودیت کنی، حس حسادت کنی، همه دردها را هم داشته باشی، منتظر یک نفر باشی که بیاید شما را خوشبخت کند. همچون چیزی وجود ندارد، این بزرگترین سرخوردگی دنیا است، که آدمها منتظر کسی اند که بیاید با آنها شریک زندگی بشود، بلکه خوشبختی را راحتی را، آرامش روحی را برای آنها بیاورد. همچون چیزی نیست.



پس تا مجرد هستید روی خودتان کار کنید، اگر من ذهنی دردناک دارید، یکی دیگر بیاید بدتر می شود. من نمی خواهم مردم را بترسانم ها، دارم حقیقت را می گویم. دو نفر باهم دعوا دارند در خانواده دو تا من ذهنی دردناک، به جای اینکه بکشند عقب با هم همکاری کنند، من ذهنیشان را شناسایی کنند، به همدیگر احترام بگذارند، بلکه به عشق برسند، می گویند نه به من ذهنیمان نمی توانیم دست بزنیم، بچه دار بشویم درست می شود، بچه شادی می آورد. نه، نیست.

تمام این صحنه ها چیده می شود بوسیله زندگی که ما تنها، همه تنها به خدا می رسند. هیچ موقع هزار نفر یکجا به خدا نمی رسند، هیچ موقع ما نمی توانیم بگوییم که همسر من برسد، من هم برسم. چه فایده دارد من به خدا زنده باشم همسرم نباشد؟ نه، شما بشو خواهید دید که اینجا یک شمعی می سوزد، که یکدفعه اصلاً صحنه را عوض می کند، دیدت عوض می شود.

قانون جبران هم همین است، قانون جبران ایجاب می کند شما شادی را از آنور بیاورید به این جهان بریزید، به خانواده هم بریزید، شما نمی توانید بگویید که چون همسر من می ریزد، من هم نمی ریزم، او بریزد، من هم بریزم. قانون جبران نباید به مقایسه بکشد، قانون جبران را ما در درونمان تصمیم می گیریم که حداکثر توانمان را در دادن من ذهنی و زنده شدن به زندگی، فارغ از دور و برمان، انجام بدهیم. باید انجام بدهیم. پس اگر روز به روز شما خاموش تر شدید دارید پیشرفت می کنید، اگر روز به روز احتیاجتان به آدمها کمتر شد، به تلویزیون کمتر شد وقتی تنها هستید آرام هستید، دارید از جنس خدا می شوید. هر کسی به سر و صدا احتیاج دارد، شلوغ و پلوغی، اگر نباشد تنها دق می کنم، این آدم من ذهنی دارد.

شمس تبریز که مشهورتر از خورشید است

من که همسایه شمس، چو قمر مشهورم

شمس تبریز رمز خداست در اینجا، زندگی است، می گوید: مشهورتر از خورشید است، همانطور که خورشید به ما جان می دهد، این خورشید بالا، اگر نورش نباشد ما جسماً نمی توانیم زنده باشیم، اگر او نباشد از طرف زندگی خدا انرژی نیاید، برکت نیاید، نور نیاید، خرد نیاید ما از بین می رویم. ولی همه ما همسایه او هستیم، همه ما می توانیم به او زنده بشویم و مثل قمر، ماه شب چهارده، نور او را منعکس کنیم. پس ما هم در جهان می توانیم مشهور باشیم، برای اینکه این نور نه تنها به خودمان می دهیم به انسانهای دیگر، به تمام موجودات جهان که



منتظرند این نور را می دهیم. و شاید یکی از منظوره‌های زندگی این یکی است که ما به این ماه شب چهارده که همسایه خورشید است. همسایه خورشید است یعنی حس وحدت با او می کند. ما توی این تن هستیم در وحدتیم ما که خدا نیستیم که، ما زنده به او هستیم. دارد می گوید: ما همسایه او می شویم، همسایه او بشویم مثل ماه شب چهارده می درخشیم، حیوانات، نباتات، جمادات هر چیزی که در این جهان هست به انرژی که از ما ساطع می شود احتیاج دارد.

بله همانطور که اشاره کردم قبل از شروع برنامه یعنی اول برنامه این ابیات را من تکرار خواهم کرد و ابیاتی از دیوان شمس و مثنوی برایتان خواهم خواند تا این ابیات بهتر معنی بشود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۹

بوی جان هر نفسی از لب من می آید تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم

خدمت شما عرض کردم که شکایت مال من ذهنی است، هر کسی شکایت به هر نحوی می کند من ذهنی دارد و یکی از علائم به حضور زنده شدن این است که یک کسی شکایت نکند. و این شکایت نکردن نه مصنوعی باشد بلکه اصیل باشد، لزومی به شکایت نباشد، برای اینکه فضا را می تواند باز کند. الان ابیاتی در این زمینه خواهیم خواند و خیلی هم ساده هستند، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹

تو از خواری همی نالی، نمی بینی عنایت‌ها

مخواه از حق عنایت‌ها و یا کم کن شکایت‌ها

من ذهنی در مرکز ماست، ما خار شدیم، در هر قسمت‌ان ایراد داریم، مخصوصاً دردهای زیادی ایجاد کردیم و بنابراین مقاومت داریم در مقابل زندگی و عنایتهای زندگی را و توجه ها زندگی را که برکات را می خواهد وارد وجود ما بکند که خیلی موقع ها می کند ما متوجه نمی شویم.

می گوید: تو توجهات حق را یعنی خدا را نخواه و یا شکایت نکن. پس شکایت کردن نمی گذارد عنایتهای حق هوشیارانه به ما برسد، شکایت نمی گذارد مقاومت ما در این لحظه صفر بشود، تا از آنور خرد زندگی و برکت زندگی وارد وجود ما بشود، پس توجهات زندگی لحظه به لحظه می آید، شما شکایت نکنید شکایت را ترک کنید، وارد وجود شما می شود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۵

دلم با خویشتن آمد شکایت را رها کردم

هزاران جان همی‌بخشد چه شد گر خصم يك جان است

دلم با خویشتن آمد، یعنی وقتی در این لحظه تسلیم شدم، از جنس خودم شدم، دلم همان دل قبلی شد، دلم از جنس هوشیاری شد، یکدفعه شکایت را رها کردم، فضا گشا شدم، یکدفعه متوجه شدم که این وضعیت من نیست. یکدفعه متوجه شدم وضعیت در خوشبختی یا بدبختی من اثر ندارد، خوشبختی یا بدبختی من بستگی دارد که از آنور خرد زندگی می‌آید، نور زندگی می‌آید، شادی زندگی می‌آید، آرامش زندگی می‌آید یا نمی‌آید. وقتی شکایت کنم نمی‌آید، پس بنابراین وقتی خودم شدم، وقتی به خدا زنده شدم شکایت را رها کردم.

می‌گویند او یعنی زندگی هزاران تا جان می‌بخشد، حالا چه شد که خصم من ذهنی است، دشمن من ذهنی است؟ پس زندگی دشمن من ذهنی است، یک جان، اما این را اگر می‌گیرد هزاران تا جان می‌بخشد، پس شما این من ذهنی یک جان را رها کن، اگر رها هم نکنی باید بدانی که خدا دشمن این است، حالا خدا دشمن من ذهنی نیست، دارد به ما حالی می‌کند که اصلاً وجود ندارد همچون چیزی.

من از شما سؤال می‌کنم الان خدا وجود دارد یا من ذهنی، من ذهنی یک چیز ذهنی است، توهم است، تصویر ذهنی است، که مرتب می‌چرخد یک چیزی بوجود می‌آید، تصاویر ذهنی مرتب می‌چرخند یک تصویر ذهنی بوجود می‌آید، ما می‌گوییم این ما هستیم، ما این هستیم تصویر ذهنی هستیم یا خدائیت، امتداد خدا؟ یا از جنس زندگی؟ البته از جنس زندگی. پس زندگی لحظه به لحظه با درد آوردن در ما دارد به ما حالی می‌کند که تو این نیستی، تو من هستی، حالا متوجه باید بشویم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۷۲

هر که را بینی شکایت می‌کند که فلان کس راست طبع و خوی بد

توجه کنید می‌گویند: هر کس را می‌بینی شکایت می‌کند و می‌گویند: فلان کس طبع و خوی بد دارد، همان غیبتی که ما معمولاً می‌کنیم، زیاد شکایت می‌کنند، غیبت می‌کنند.

این شکایت‌گر، بدان که بدخواست که مرآن بدخوی را او بدگواست

می‌گویند بدان که این شکایت کننده بدخواست، پس منم اگر شکایت می‌کنم می‌فهمم که من بدخواه هستم!



من غیبت می کنم من بدخو هستم، که مر آن بدخوی را او بدگو است، که به دنبال یا پشت سر بدگو، این آدم بدگویی می کند، پس هر کسی بدگویی می کند بدخو او است.

زآنکه خوش خوان بُود کو در خُمول باشد از بدخو و بد طبعان حُمول

خُمول یعنی بی نام و نشانی یا در اینجا به معنی فضا گشایی و تواضع هست. پس فضا را گشودن همان خُمول است، و حُمول هم کسی است که تحمل بسیار دارد، و هر دوی اینها خاصیت‌های فضای یکتایی است، یعنی ما هستیم وقتی از ذهن رها شده‌ایم. می گوید خوش خو آن است که از جنس زندگی باشد، خوش خو آن است که فضا را باز کند و اگر بدخو می بیند و بد طبع می بیند او را تحمل کند البته حُمول درست است که می گوید تحمل بسیار دارد، ولی کسی که فضا را باز می کند، در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، دیگر در این فضا همه چیز می گنجد انسان زیر فشار هم نیست دیگر.

خوب متوجه شدیم هر کسی که شکایت می کند به هر دلیلی، در این آدم فضا گشایی وجود ندارد، بنابراین اعتراض و ستیزه در مقابل اتفاق دارد، بنابراین با اتفاق هم هویت است، بنابراین از اتفاق زندگی می خواهد، وقتی از اتفاق زندگی می خواهد، از زندگی زندگی نمی خواهد. پس این آدم خُمول نیست و حُمول هم نیست، یعنی پذیرنده نیست و صبر ندارد و فضا گشا هم نیست. حالا نتیجه اش این است که اگر شما شکایت می کنید، بدانید که شما فضا گشایی ندارید، شما از جنس اتفاق هستید، خوب این اطلاعات خیلی مهم است.

راجع به شکایت داریم می گوییم، یکی از ابزارهای تولید کننده و تقویت کننده من ذهنی است. و الان مولانا راجع به آن شکایت دارد صحبت می کند. شکایت فقط کار من ذهنی است، هر کسی از جنس زندگی است فضا را باز می کند. این معنی اش این نیست که وضعیت بد را ما اصلاح نکنیم، ولی وضعیت بد با زمینه عشق و خرد درست می شود، نه با اعتراض و مقاومت و ستیزه، این را ما نمی دانیم، ما فکر می کنیم که اگر بد بگوییم، آدمها را عصبانی کنیم آبروی آدمها را ببریم، آدمها را کوچک کنیم، اینها درست می شوند، دیگر عوض می شوند، می روند دیگر روی خودشان کار می کنند، اگر آنطوری بود که دیگر همه ما حالا درست شده بودیم.

ما چقدر از همدیگر بد می گوییم، چقدر غیبت می کنیم، مگر غیبت ما به گوش مردم نمی رسد، آنها می روند خودشان عوض می شوند، یا دشمن ما می شوند و آنها هم آبروی ما را می برند، پس ما فضا گشا می شویم. ببینیم که آیا آن فضا چیزی را به ما پیشنهاد می کند. اتفاقا در آن فضا حرفی بزنیم شاید آن طرف مقابل بپذیرد. و آن موقع ما می بینیم که وقتی پیش کسی نیستیم، پشت سر کسی ما چیزی نمی گوییم.



یک قاعده هست یک اصول هست می گوید که: اگر جلو روی کسی چیزی نمی توانید بگویی پشت سرش هم نگو. خیلی مهم است این، ما را راحت می کند در زندگی. اگر می توانیم جلو رویش می گوییم. منتها جلو رویش بگوییم هم باید از زمینه عشقی بگوییم و بعضی مواقع چون زمینه عشقی را نمی توانیم درست کنیم، می گوییم نمی گوییم، که اوضاع را بدتر نکنیم.

لیک در شیخ آن گله ز امر خداست نه پی خشم و مُمَارات و هَواست

مُمَارات یعنی جدال و ستیزه گری، اما می گوید: در انسانی که حالت مولانایی دارد و می تواند انسانها را هدایت کند، شیخ است، بزرگ است، این گله و این خواستن که تو تغییر کن، از امر خداست. الان مولانا از ما می خواهد تغییر کنیم؟ بلی. ما می پذیریم؟ بلی. چرا می پذیریم؟ برای اینکه از زمینه عشقی دارد صحبت می کند. می گوید: این خواستن یک تغییری از امر خداست، به دنبال خشم و ستیزه گری من ذهنی نیست.

هوا در اینجا من ذهنی است. پس دو راه هست، اگر کسی شیخ است به زندگی زنده شده، به بی نهایت خدا زنده شده، خَالِدِینَ أَبَدًا شده، در اینصورت خشم ندارد و ستیزه هم ندارد. از آن زمینه چیزی می خواهد. به احتمال زیاد شنیده می شود. توضیح می دهیم، مردم می شنوند، اگر از زمینه عشقی می آید قبول می کنند. چرا شما این حرفها را می شنوید، و می پذیرید و روی خودتان کار می کنید؟ چقدر شما عوض شده اید؟ کی شما را عوض کرده است؟ خودتان. چرا پذیرفتید؟ برای اینکه از زمینه عشقی از دهان یک بزرگی مثل مولانا می آید. او با شما ستیزه ندارد. از پی خشمش نیست، از پی عشقش است.

آن شکایت نیست، هست اصلاح جان چون شکایت کردن پیغمبران

می گوید این شکایت نیست، بلکه اصلاح کردن جان آدم هاست. اصلاح کردن مرکز آدم هاست. شما چه قدر مرکزتان را عوض کرده اید؟ در تلفن ها کاملاً مشخص است. مرکز بیشینه شماها عوض شده، اگر هم مادی است یک کوچولو مانده، پیشرفت کردید شما، خودتان کردید. مثل شکایت کردن پیغمبران. پیغمبران از روی من ذهنی شان شکایت نمی کردند، می خواستند مردم مرکزشان را از من ذهنی به خدائیت تغییر بدهند. بله این هم یک رباعی است برایتان بخوانم.

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۲۵۸

شد گلشن روی تو تماشای دلم شد تلخی جورهای حلای دلم

پس به محض اینکه من می آیم به این لحظه همسایه او می شوم، یا با او به وحدت می رسم باغ روی او محل



تماشای دلم می شود. پس مرکز من فقط از روی معشوق می تواند لذت ببرد. تماشا بکند. تماشاگاه ما روی معشوق است. و اینکه من هوشیارانه من درد کشیدم، تلخی جورها حلواي دلم بود. یعنی اینکه همه ما الان شناسایی کرده‌ایم که هم هویت شدگی داریم و آن باگی را که من ذهنی نشان می دهد باغ نیست، با یک عینک غلط می بینیم، باغ اصلی ما گلشن روی زندگی است.

یعنی باید منتقل بشویم به فضای یکتایی و در این راه جور معشوق هست و دردهایی که ما می کشیم هوشیارانه در واقع حلواي دل ماست. دردهای هوشیارانه هر درد هوشیارانه از یک اعتیاد به چیزی ما را آزاد می کند. در واقع کشیدن یک چیزی از مرکز ما اینکه دیگر مورد توجه ما نباشد و مرکز ما نباشد این یک دردی دارد ولی بلافاصله چون عدم جایش را می گیرد، حلوا را می خوریم ما.

ما را ز غمت شکایتی نیست، ولیک ذوقی دارد که بشنوی، وای دلم

بنابراین ما از غم معشوق غم هایی که او به ما می دهد و ما هم هوشیارانه می کشیم، هیچ شکایتی نداریم. و شنیدن وای دلم خیلی ذوق دارد، برای اینکه هم تو می دانی، هم توی خدا می دانی، هم من می دانم که داریم به هم نزدیک می شویم، داریم از هم هویت شدگی ها آزاد می شویم. پس هر موقع می گوییم وای دلم وای این درد هوشیارانه خیلی سخت است، این خیلی ذوق دارد، برای اینکه داریم آزاد می شویم. یک کسی که معتاد است و عشق آن ماده را از دلش دارد در می آورد، هر دفعه که درد می کشد ذوق هم می کند و زندگی هم ذوق می کند، و خودش هم ذوق می کند و اطرافیانش هم ذوق می کنند، وقتی وای دلم می گوید. پس این وای دلم، درد هوشیارانه ذوق دارد. و باید انجام بدهی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۹

گر نهی تو لب خود بر لب من، مست شوی

آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم

این هم بیتی بود که خواندیم. که گفت اگر تو لب خود را به لب من بنهی مست می شوی، و امتحان کن که کمتر از می های بیرونی نیستم. الان ابیاتی در این مورد می خوانیم که می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۱

که تو آن هوشی و باقی هوش پوش خویشان را گم مکن، یاوه مکوش

ما کدام هوش هستیم؟ آن هوش ایزدی هستیم. هوش خداییت هستیم. بقیه چهار بعد ما هوش پوشنده است.



یعنی که هر چیزی که به حس ما می آید. به ذهن ما می آید، ما می توانیم با فکر آن ببینیم یا حسش کنیم و درکش کنیم، اینها همه آن هوش را پوشانده هستند، آن هوش را می پوشانند. پس هر کسی که هم هویت شده با فکرها و یاوه می کوشد، خودش را در فکرها گم کرده. یعنی چی؟ یعنی ما باید برگردیم از جهان یواش یواش، با شناسایی هم هویت شدگی ها و انداختن آنها، برگردیم به این لحظه، همان هوشی بشویم، همان هوشیاری بشویم که از اول بوده ایم. بفهمیم که بقیه چیزها هوش پوشاننده است، با هر چیزی که هم هویت می شویم هوش مارا، آن هوش را می پوشاند، ما را از خودمان و اصل مان دور می کند.

و اگر بخواهیم که این هم هویت شدگی ها را مرکز قرار بدهیم، یعنی هوش پوش ها را به کار بگیریم و بکوشیم، این یاوه کوشیدن است. بیهوده کوشیدن است. اگر کسی توی فکرها گم بشود و توی دردها گم بشود، بازهم بکوشد، دارد یاوه می کوشد. اگر کسی در این لحظه به عمقی به بی نهایت خدا به سکون خدا زنده بشود بعد در جهان کار کند، این آدم یاوه نمی کوشد، روی جهان اثر می گذارد، این آدم خلاق است. پس اولین قدم این است که ما خودمان را از هم هویت شدگی ها آزاد کنیم. اگر نشدیم باید احتیاط کنیم. که یاوه می کوشیم؟ یا درست می کوشیم؟

دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ پرده هوشست و عاقل زوست دنگ

اینها دیگر ساده است، می گوید: بدان که هر چیزی که در بیرون توجه ما را می دزدد و می شود مرکز ما، ما به آن شهوت پیدا می کنیم. ما زندگی را در آن می دانیم و می بینیم، ما نمی خواهیم از دستش بدهیم و هر چیزی مرکز ما باشد این یک انرژی دارد که این مثل شراب و مثل بنگ است، مثل حشیش یا مواد مخدر است. هر چیزی که ما را به خودش می کشد در بیرون و می تواند توجه ما را جذب کند، مثل شراب می ماند، درست مثل اینکه برداریم ویسکی بخوریم. یا حشیش بکشیم. و می تواند پرده هوشیاری باشد.

پس به محض اینکه چیزی از بیرون توجه ما را دزدید گذاشتیم مرکزمان می شود، پرده هوش ما. و عاقل یعنی کسی که من ذهنی دارد، با عقل من ذهنی دارد با عقل من ذهنی کار می کند از او بیهوش است، از او احمق است، از او گمشده است. دنگ است، یعنی مگ. هرکسی که من ذهنی در مرکزش دارد، ولو اینکه باهوشترین آدم جهان است، زرنگ ترین آدم جهان است، پول خوب در می آورد، بازهم دنگ است، بازهم مگ است. برای اینکه با هوشیاری زندگی کار نمی کند، کارش بیهوده است. بیهوده می کوشد.



خمر تنها نیست سرمستی هوش هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش

می گوید فقط شراب تنها نیست، اینطوری نیست برداریم شراب بیرونی را بخوریم و بگوییم که مست شدیم. بله. یک کسی بردارد پنج تا گیلان ویسکی بخورد، تلی می افتد هوشیاری اش می رود به هوشیاری درختی. ولی این را ما می دانیم. ولی آیا می دانیم که عشق پول هم همین کار را می کند؟ عشق اتومبیل هم این کار را می کند؟ و عشق به بچه هم اینکار را می کند؟ این که عشق می گویم عشق من ذهنی است، ها. عشق تصویر ذهنی است، عشق من ذهنی به تصویر ذهنی یکی به دیگر.

بیشتر آدم ها گرچه باهم زندگی می کنند ولی با هم هم هویت هستند و عشق ندارند. در نتیجه این ظاهراً دوستی که اسمش را بگذار عشق مصنوعی، عشق من ذهنی بصورت شراب عمل می کند. یعنی احتیاج دارند، یک زن ممکن است به توجه شوهرش احتیاج داشته باشد. یک سری شراب ها از او بگیرد، که این شراب ها حالت اعتیاد آور است، عشق نیست، از جنس عشق نیست، ما باید بدانیم که من ذهنی یک انرژیایی از من ذهنی دیگر می کشد که حالت اعتیاد آور دارد ما به آدم ها می توانیم معتاد بشویم، ما به پول می توانیم معتاد بشویم، ما به اجسام معتاد بشویم.

خمر تنها نیست سرمستی هوش، هر چیزی که شهوانی باشد چشم و گوش حضور ما را می بندد. چشم و گوش خدائیت ما را می بندد. پس خدائیت نمی تواند توجه داشته باشد به یک چیزی در بیرون، توجهش دائماً باید به زندگی باشد. یعنی خلاصه چیزی از بیرون نمی تواند توجه ما را بکشد در خودش نگه دارد. و ما نمی توانیم از آن شراب بگیریم. بگیریم معتاد می شویم به آن. معتاد بشویم روی زندگی پوشیده می شود. اینطوری معتاد شدیم که از یک فکر می پریم به یک فکر از این صندوق به آن صندوق، در صندوق های جوحی چی هست؟ مواد مخدر. موادمخدر فقط تریاک و هروئین و اینها که نیست. هر چیزی که شهوانی است مواد مخدر است. که ما آنها را اعتیاد نمی نامیم. اینها هم اعتیاد هستند. ما باید از اعتیاد به آدم ها و چیزها خودمان را باز کنیم.

آن بلیس از خمر خوردن دور بود مست بود او از تکبر و جُحود

می گوید آن ابلیس یعنی شیطان شراب که نمی خورد. برای اینکه فرشته بود. اما او از تکبر، خودخواهی، از منیت و انکار کردن، جهود، مست بود. ما هم همین کار را می کنیم. ما هم در من ذهنی هم انکار می کنیم، که این هوشیاری جسمی ما هوشیاری اصلی هست، بزرگانی مثل مولانا می گویند: این صبح کاذب است، این دجال است، این من دروغین است. این من ذهنی است، این شیطونک است. گول این را نخور.



مسیح شما بعد از آن می‌آید، این وقتی آشفته شد به هم ریخت و خدا می‌خواهد این را بهم بریزد، آن یکی می‌آید. ولی ما بلند می‌شویم می‌گوییم می‌دانم. خودخواهی ما همین من ذهنی خواهی ما، نمی‌گذارد. و این خاصیت شیطان در ما هم هست. که ما با وجود اینکه بزرگان به ما می‌گویند ما هم می‌شنویم و می‌گوییم بله بله، باز هم در عمل انکار می‌کنیم.

اگر ما قبول می‌کنیم که ما نباید شراب دنیا را بخوریم، پس در این لحظه تسلیم بشویم و مقاومت ما به صفر برسد و دانش ما به صفر برسد و ما به دانایی زندگی را قبول کنیم. چطور شده ما همان چیزهایی که با آنها هم هویت شدیم و مرکزمان گذاشتیم هنوز آنها دارند کار می‌کنند؟ آنها دارند ما را هدایت می‌کنند؟ پس این انکار است و تکبر است.

ما می‌گوییم من می‌دانم در مقابل زندگی، کوچکترین مقاومت نشان این است که من می‌دانم. حتی درد کشیدن هم این است، هرکسی که درد می‌کشد، پس می‌داند که باید درد بکشد. در حالی که خدا از درد کشیدن خوشش نمی‌آید، درد برای چیه؟ می‌گوید من شادی ام، من آرامش ام، من نوازشم، من برکت، درد یعنی چی؟ درد را تو درست می‌کنی. پس اگر تو می‌دانی درد باید بکشی، پس تو می‌دانی، پس تو به دانایی من احتیاج نداری.

گفت: اگر عشق جهان را داری از مجلس ما دور شو. یادتان هست؟ این صحبت‌هایی که من می‌کنم، اینها مثل کافور می‌ماند، مزاج شما را سرد می‌کند از جهان. خوب، یک دفعه ما متوجه می‌شویم می‌گوییم مزاج هم می‌خواهم از این شهوت ها سرد بشود. مخصوصا این باورها و دانشی که ما از کتابها برمی‌داریم. ما از دیگران یاد گرفتیم اینها را، از کتابها یاد گرفتیم، چطور ما اینقدر خودمان را می‌کشیم که اینها درست است. از کجا می‌دانید که اینها درست است؟ اینها تقلید است. امروز هم داریم اتفاقا راجع به تقلید، می‌خوانیم.

مست آن باشد که آن بیند که نیست زر نماید آنچه مس و آهنی ست

پس مست کسی است که من ذهنی را ببیند که وجود ندارد. ما من ذهنی را می‌بینیم؟ اگر می‌بینیم، ما مست هستیم. آن چیزی که مس و آهن است، یعنی از جنس مغز است، من ذهنی از جنس فکر است، به نظر هوشیاری اصیل می‌آید. پس هرکسی خدائیت خودش را رها کند، من ذهنی اش را اصلش بداند، دردها را اصل بداند و طبیعی بداند، این آدم مس و آهن را زر می‌بیند، طلا می‌بیند. این آدم مست است، مست خوبی نیست. مست همین شهوت های هم هویت شدگی است. بله. برگشتیم برای همین بیت ابیاتی خواهم خواند.



همانطور که قبلاً خدمت تان عرض کردم امروز ابیاتی را از غزل را دوباره تکرار می کنم و در بیان بیشتر آنها ابیاتی از دیوان شمس و مثنوی را برای تان خواهم خواند و این بیت را در غزل خواندیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۹

ساقیا آب درانداز مرا تا گردن زانکه اندیشه چو زنبور بُود، من عورم

پس ما به زندگی و خدا می گوئیم که تا آنجا که مقدور است، من دلم می خواهد که در آب زندگی قرار بگیریم، برای اینکه وقتی با چیزهای بیرونی هم هویت شدم، هر کدام از این هم هویت شدگی ها بصورت فرم فکری که هر کدام یک زنبور است، می آید در مرکز ما، من را نیش می زند. من نمی خواهم اینها در مرکز باشد و در آنجا من لخت هستم، اینها من را می گزند. معنی اش اینست که هیچ اندیشه چیزهای بیرونی هم هویت شده در مرکز من نباید باشد، ابیاتی راجع به این موضوع دارم می خوانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۵

آن چنانکه عوراند آب جَست تا در آب از زخم زنبوران برست

همینطور که مثلاً هزار تا زنبور می خواهند یک نفر را نیش بزنند و این آدم می دود و می پرد توی استخر و می رود زیر آب و زنبورها دیگر زیر آب دیگر نمی توانند بیایند. پس زیر آب و توی آب بودن نشان غرق شدن در فضای یکتایی و این کار موقعی صورت می گیرد که شما مرتب هوشیارانه اتفاق این لحظه را بپذیرید، تا آب می آید بالا از این نهی که از این زیر می گذرد، و یواش یواش آب برای غرق شدن و در آب قرار گرفتن برای شما میسر می شود. پس آب هم از تسلیم می آید.

می کند زنبور بر بالا طواف چون بر آرد سر، ندارندش مُعاف

پس زنبورها بالا دارند می چرخند، این شخص پرید استخر، رفت زیر، خوب زیر آب نمی تواند بماند و زنبورها بالا منتظرند که بیاید بالا، نیشش بزنند، اگر سرش را بیرون بیاورد نیش می زنند. معنی اش اینست که درست است که ما یک لحظه تسلیم می شویم و می رویم زیر آب و زنبور فکر نمی تواند ما را نیش بزند. ولی بیاییم بالا که می آییم بالا، بین دو تا فکر بودیم، توی آب بودیم، زنبور نمی توانست بیاید آنجا. ولی بمحض اینکه وارد صندوق بشویم، زنبورها دو باره ما را نیش می زنند، این نیش می زند، آن نیش می زند، بله.



حالا چی می گوید مولانا؟ می گوید: باید اینقدر توی استخر بمانی که خاصیت استخر را ببینی و بگیری، و بنابراین زنبورها می روند دیگر، چرا زنبورها می آیند سراغ ما؟ برای اینکه از جنس آن زنبور در ما هست.

آب، ذکر حق و زنبور این زمان هست یاد آن فلانه و آن فلان

پس منظورش از آب ذکر حق است. ذکر حق یعنی نام خدا را بردن. نام خدا را بردن این نیست که ما بگوییم ای خدا، خدا، خدا، نه. به او زنده بشویم، به او زنده بشویم فکر می آید می برد، یک زنبور نیش می زند، بعد دوباره به او زنده می شویم، دوباره به او زنده می شویم، دوباره به او زنده می شویم. و این لحظه زنبور، یاد این چیز و آن چیز و فلان کس بهمان کس است. پس هر چه فکر می آورد زنبور آن است در این لحظه. و اگر ما به آن هی داریم زنده می شویم، ذکر حق می کنیم، ذکر حق نه اینکه به زبان اسم خدا را می بریم. می گوییم مثلاً بعضی ها ذکر دارند: لا اله الا الله، هی تند تند می گویند. بعضی ها تسبیح هم دارند. این ذکر حق موقعی درست است که شما به آن زنده بشوید، یعنی از جنس فاصله دو تا فکر بشوید، این آب است.

پس هر چی بیشتر زنده بشویم به او، بیشتر آب می آید. و اگر به او زنده بشوید یاد فلان و بهمان نمی آید، یاد یعنی آن چیزی که ذهن می آورد، الان مثلاً یادت می افتد که سی سال پیش همسرم به من این را گفته من رنجیدم و هنوز رنجش را دارم، این زنبور است. یک زنبور اینکه می گویی به فلانی پول دادم، پس نداده. یک زنبور دیگر بچه ام زنگ زده. آن زنبور دیگر چی می دانم مادرم این حرف را زده. خوب اینها زنبورند دیگر. ولی یاد حق بکنی یعنی به او زنده بشوی این زنبورها آن موقع به تو نمی توانند نیش بزنند. خوب.

دم بخور در آب ذکر و صبر کن تاره‌ی از فکر و وسواس کهن

یعنی دمت را بکش، دمت را بکش، شما ممکن است بگویید که من بروم توی آب، زیر آب خفه می شوم. نه آن طور نیست. می گوید: این لحظه به خدا زنده بشو، لحظه بعد هم تسلیم بشو، لحظه بعد هم تسلیم بشو یعنی نگذار من ذهنی ات نفس بکشد. ما البته از مرگ من ذهنی می ترسیم، هر موقع من ذهنی ضعیف می شود ما می ترسیم چون من ذهنی هستیم.

در آب ذکر در زنده شدن به او دمت را بخور و صبر کن آنجا، تا از فکر و توانایی کشش فکر، وسواس یعنی اینکه ذهن می تواند این لحظه تو را ببرد توی صندوق، لحظه بعد هم توی صندوق، لحظه بعد هم توی صندوق و هر کدام از این صندوق ها یک زنبورند، و این کهنه است.



یعنی ما بلحاظ جمعی هم شرطی شده ایم، همه اینطوری اند در طول سالیان دراز، وسواس بشدت در همه وجود دارد، که فکر بعد از فکر بیاید و من ذهنی را زنده نگه دارد، و ما فکر کنیم من ذهنی هستیم، اگر این من ذهنی زنده نشود ما می میریم. پس باید از آن دفاع کنیم، کسی نمی تواند این را کوچک کند، کسی نمی تواند تایید نکند، کسی نمی تواند من را قدردانی نکند به من توجه ندهد، تایید ندهد، من وقتی مقایسه می کنم باید برتر از آب در بیایم، و همه این چیزها فکر وسواس کهنه است. کهنه یعنی قدیمی، همه ما ارث بردیم اینجور از این فکر به آن فکر رفتن را و من ذهنی را زنده نگه داشتن را. و آب ذکر هم یادمان رفته و صبر را هم یادمان رفته! یعنی باید آنجا بمانیم، صبر کنیم تا از جنس استخر بشویم، فضای یکتایی بشویم.

بعد از آن تو طبع آن آب صفا خود بگیری جملگی سر تا به پا

بعد از آن وقتی که آنجا ماندی، طبع آن آب پاک را می گیری. یعنی طبع فضای یکتایی را می گیری، فضای زندگی را می گیری که آن از جنس هم هویت شدگی دیگر نیست. حالا زنبور به آن علاقه ای ندارد. زنبور چرا به ما نیش می زند؟ برای اینکه از جنس خودش در ما می بیند، برای اینکه از جنس زنبور هستیم. خود بگیری همگی سر تا به پا، پس اگر مرتب تسلیم بشویم، تسلیم بشویم، تسلیم بشویم و آنجا صبر کنیم، یواش یواش طبع آن زندگی را می گیریم و همگی از جنس او می شویم. حالا زنبورها هم می روند.

آنچنان کز آب، آن زنبور شر می گریزد، از تو هم گیرد حذر

پس تو خاصیت آب را می گیری، همینطور که زنبور از آب خوشش نمی آید، زنبور شر در اینجا همان فکر اذیت کننده است. چرا که با جهان بیرون دیگر هم هویت نیستی، چرا که آن چیزی را که توجه ات را دزدیده بود الان دیگر در مرکز شما نیست. پس زنبور شر از آب حیات، از آب یکتایی می گریزد، بنابراین تو هم چون از جنس او شدی از تو هم می گریزد. واضح است.

بعد از آن خواهی تو دور از آب باش که به سر هم طبع آبی خواجه تاش

بعد از آن اگر خواستی از استخر بیا بیرون، یعنی قشنگ می توانی بیای اینجا، بروی جهان کار کنی، برگردی. نه زنبورهای خودت نیش می زنند، نه زنبورهای مردم. برای اینکه تو هم جنس آب شدی، ای خواجه تاش. خواجه تاش یعنی همه ما یک خواجه داریم، هر موقع دو تا بنده یک خواجه دارند، خواجه تاش می شوند. همه انسان ها چون یکدانه آقا دارند و آن هم خداست، بنابراین همه ما در واقع خواجه تاش هستیم. متوجه شدید. حالا توجه



بکنید، دوباره می گوید که، راجع به باز صحبت می کند و کبک، راجع به عنکبوت و مگس. و عنکبوت من ذهنی است و مگس چیزهای این دنیایی است، و باز انسانی است که به حضور زنده است، کبک چیزی است که از فضای یکتایی، از آن ور ما شکار می کنیم. و می گوید: باز به کبک علاقه دارد، عنکبوت به مگس.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۴۰

هیبت بازست بر کبک نجیب مرمگس را نیست زآن هیبت نصیب

می گوید، هیبت باز یعنی در ضمن هم انسان به حضور رسیده و هم خدا، خدا به انسانی علاقه مند است که بتواند از او استفاده کند، از جنس حضور باشد، به بی نهایت او زنده شده باشد، و به من ذهنی علاقه مند نیست. پس

هیبت بازست بر کبک نجیب مرمگس را نیست زآن هیبت نصیب

یعنی هر دو طرف معنی می دهد، عقاب نمی آید مگس را شکار کند، مگس هم فکر نمی کند اصلاً عقاب شکارش کند. و من ذهنی نه فکر می کنیم از آن ور چیزی می تواند بیاورد و نه هم زندگی به من ذهنی علاقه مند است به آن صورت. البته ما بعنوان من ذهنی نیستیم، ما هوشیاری هستیم. کسانی که می گویند، انکار می کنند، اینهمه خوانده ایم دیگر، الان باید فهمیده باشیم، کسی که اینهمه را می شنود، باز هم می گذارد می رود دنبال کار خودش، خوب این از جنس مگس است و از جنس عنکبوت است و شیطان، من های ذهنی بزرگ این مگس را شکار می کنند، یک عده ای این ور می روند، یک عده ای آن ور می روند.

زانکه نبود باز صیاد مگس عنکبوتان می مگس گیرند و بس

برای اینکه باز، عقاب صیاد مگس نیست. فقط عنکبوت ها مگس می گیرند. عنکبوت ها من های ذهنی اند. پس من ذهنی یک چیز توهمی بیرونی را شکار می کند و باز هم یک چیزی از آن ور شکار می کند، از فضای غیب.

عنکبوت دیو، بر چون تو ذباب کر و فر دارد، نه بر کبک و عقاب

شیطان مثل عنکبوت است و من های ذهنی را شکار می کند. ذباب یعنی مگس. می گوید: دیو که مثل عنکبوت است به تو آدمی مثل مگس، جلال و شکوه دارد. برای مگس عنکبوت خیلی جلال و شکوه دارد، می گوید: من و صیاد، صیاد من است. ولی کبک و عقاب نه. کبک خرد آن وری، عشق، لطافت و عقاب هم کسی که به حضور زنده است.



بانگ دیوان، گله بان آسقیاست بانگ سلطان، پاسبان اولیاست

پس دیوان یا شیطان یا انسان های دیوصفت، من های ذهنی دردمند اینها گله بان بدبخت ها هستند. اما بانگ خدا، بانگ سلطان، بانگ شاه پاسبان انسان های به حضور رسیده اند. پس ما الان از جنس این لحظه بشویم صدای سلطان را می شنویم. از جنس من ذهنی بشویم صدای شیطان را می شنویم.

تا نیامیزد، بدین دو بانگ دور قطره ای از بحر خوش با بحر شور

می گوید: این دو تا بانگ خیلی از هم دورند، خیلی متفاوتند. و بنابراین با این دو بانگ دور، هوشیاری جسمی با هوشیاری حضور اصلاً نمی آمیزند. کسی که من ذهنی دردمند دارد، با هوشیاری حضور با عشق آتشین و خوش نسب، خرد خوش نسب گفت امروز، و نیک طبع و آفریننده نمی آمیزد. انسانی هم که من ذهنی دارد، دردمند است به این چیزها گوش نمی دهد، با مولانا نمی آمیزد.

معنی اش این نیست که ما نباید این هوشیاری را پخش کنیم. واقعیت اینست که در درون ما هم هوشیاری حضور هست، هم هوشیاری من دار جسمی، گاهی اوقات دردها و گرفتاری ها به ما فشار می آورند، بالاخره هوشیاری حضور خودش را به ما نشان می دهد، برای اینکه یک چیزی را از دست می رود و جایش خالی می ماند، و از آن جای خالی یک پیغامی می آید که: تو الان می توانی یک شناسایی بکنی این چیزی که با آن هم هویت بودی واقعاً توی آن زندگی نبود، شاید جای زندگی یک جای دیگر هست. و این راه مشکلی است.

یک راهی که با شناسایی و انتخاب انسان صورت می گیرد اینست که متوجه بشود که من ذهنی دارد، صبح کاذب دارد، هوشیاری جسمی دارد، درد دارد، درد و هم هویت شدگی نمی تواند مرکز انسان باشد، اگر بشود زنبورها از بیرون حمله می کنند، جهان بیرون همیشه اذیت خواهد کرد، قضا و قانون الهی بر علیه اش کار می کند، همه اینها را متوجه می تواند بشود. بله، یک رباعی بخوانم می گوید:

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۵۱۷

نزدیک منی، مرا مبین چون دوران تو شهد نگر به صورت زنبوران

می خواهد بگوید که انسان ها خیلی نزدیکند. چقدر نزدیکند؟ اینقدر نزدیکند که یک هوشیاری هستند. در نتیجه دارد می گوید که: تو هر کسی می خواهی باشی، از هر دینی، از هر نژادی، از هر مکانی، هر جا زندگی می کنی، چون از جنس منی، به من با دید زندگی نگاه کن، به زندگیت زنده بشو، بعداً با چشم او به من نگاه کن. مثل



دوران نگاه نکن. دوران یعنی با نگاه ذهن. بعد آن موقع تو نگاه کن، درست است که من را زنبور می بینی، ولی من زنبور عسل. هر کسی من ذهنی دارد مولانا را چه می بیند؟ فکر می کند زنبور گزنده است، ولی زنبور عسل است واقعاً، شاهد یعنی عسل، اگر ما دیدیم مولانا یک چیزهایی را در ما شناسایی می کند و ما هم شناسایی می کنیم و اینها را باید بیندازیم و این کار سخت است با او نباید دشمن بشویم. بله.

ابلیس نه‌ای، به جان آدم بنگر اندر تن او نظر مکن چون کوران

تو شیطان نیستی که فقط جسم را می بینی، شیطان جسم آدم را دید، برای اینکه دید جسمی داشت. و هر چه خدا به او می گفت که بابا در آدم من هستم، آدم به بی نهایت من زنده می شود، به ابدیت من زنده می شود، تو که به آدم سجده می کنی یعنی به من سجده می کنی. گفت: نه من از آتشم، این از گل است. آخر به گل اش نگاه نکن. بالاخره نتوانست، همه اش با دید ذهن یعنی با دید هوشیاری جسمی نگاه می کرد. در نتیجه گل دید. می گوید تو ابلیس نیستی.

حالا ما از خودمان سوال می کنیم که با عینک ابلیس می بینیم، شیطان می بینیم جان آدم را، یا به جان خودمان زنده می شویم با عینک جان خودمان به انسان های دیگر نگاه می کنیم؟ پس ما فقط به تن آدم ها نگاه نمی کنیم، تن آدم ها شامل باورهای شان هم هست، هر چیزی که با آن ما می توانیم هم هویت بشویم جزو تن آدم هاست، مثلاً باورهایشان، فکرایشان، رنگشان، قیافه شان هر چیزی که ذهن می تواند نشان بدهد، اگر فقط آنها را ببینیم، مثل کورها نگاه می کنیم.

اگر جان شان را ببینیم، یعنی ما از جنس زندگی بشویم، زندگی را، بودن را در آنها ببینیم، یکدفعه متوجه می شویم که این تفاوت، توهم می شود. اصلاً تفاوت مهم نیست. وقتی جان شان را نمی بینیم تفاوت مهم می شود. چرا؟ آن چیزهایی که ایجاد تفاوت می کند در مرکز ماست، عینک ماست و این غلط است.

ابلیس نه‌ای، به جان آدم بنگر اندر تن او نظر مکن چون کوران

کوران چه کسانی هستند؟ کوران آدم هایی هستند که فقط با عینک هم هویت شدگی ها در مرکزشان است به همه نگاه می کنند. پس مولانا دارد به ما می گوید ما چه جوری آدم ها را ببینیم. این دید است که ما را به همدیگر نزدیک می کند. ما اگر بر حسب هم هویت شدگی ها و تفاوت ها حرکت کنیم، همیشه دشمن هم خواهیم بود. حتی توی یک دین، مذهبی پیدا می شوند که دشمن هم اند، همدیگر را می کشند. چرا؟ برای اینکه با تفاوت هم هویتند، تفاوت را جدی می گیرند، تفاوت در مرکزشان است.



مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۶۱۶

بیگانه شوی ز صحبت بیگانه بشنو سخن راست از این دیوانه

یعنی اگر از جنس زندگی نباشی، و با یک بیگانه هم صحبت بشوی، در این صورت بیگانه می شوی. یعنی اگر با من ذهنی صحبت کنی، و با من ذهنی همنشین بشوی، یا من ذهنی باشی با من ذهنی همنشین بشوی بیگانه می شوی، بیگانه می شوی از او و بیگانه می شوی از زندگی، هر کسی حس غریبگی با انسان های دیگر می کند، حس غریبگی با خدا هم می کند. هر کسی به خدا زنده بشود، کاملاً متوجه می شود در همه خود اوست و آن نه چیز را و آن هوشیاری را در همه شناسایی می کند. می گوید: از من دیوانه یک سخن راست بشنو.

صد خانه پر از شهد کنی چون زنبور گرزانکه جدا کنی زاینان خانه

یعنی اگر از من های ذهنی یا از من ذهنی خودت، از ذهن خودت، جدا بشوی و بروی یکتایی را خانه کنی، در اینصورت صد خانه پر از عسل خواهی کرد. جدا کنی زاینان خانه، پس ما باید اگر من ذهنی می بینیم اطرافمان با آنها همنشین نشویم، و همنشینی با آنها ما را در این خانه ذهن نگه می دارد، ما خانه مان را عوض می کنیم خودمان به تنهایی می رویم به فضای یکتایی، تا برگردیم خانه آنها را هم پر از عسل بکنیم. حداقل خانه خودمان را پر از عسل بکنیم.

اجازه بدهید این چند بیت خیلی سریع بخوانم هفته قبل خوانده ام که شاید از مهمترین ابیات مثنوی هست و بلافاصله می تواند روی شما اثر بگذارد، اگر خوب دقت کنید، می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۲۴

من شکوفه خارم، ای خوش گرم دار گل بریزد، من بمانم شاخ خار

هر چیزی در بیرون توجه ما را می گیرد و نگه می دارد، که امروز گفت: فکرش بصورت زنبور می آید در مرکز ما، ما را نیش می زند، یکجور دیگر هم می گوید: گرچه که خیلی زیبا بنظر می آید در این لحظه، ولی این را شما بصورت شکوفه خار ببینید، یعنی هم شکوفه است هم توی آن خار است. و خوش گرم دار واقعاً تعریف انسان است. انسان به هر چیزی توجه بکند، بطوری که آن چیز یا نه چیز توجه اش را جذب کند، آن را در آغوش می گیرد، یعنی مرکزش قرار می دهد. پس خوش گرم دار یعنی خوش گرم دارنده، می گیریم در مرکزمان خوش گرم می



داریم. و خیلی خوشحالیم که این در مرکز ماست. حالا اگر این چیزی که ما به آن توجه کرده ایم، اگر زندگی باشد، خدا باشد، عدم باشد یکجوری می شود. اگر یک چیز بیرونی باشد تبدیل به خار خواهد شد.

پس بنابراین هر چیزی به ما این پیغام را می فرستد گرچه که بنظر زیبا می آیم و تو مرا خیلی دوست داری، مرا بصورت شکوفه خار بین و این گل بزودی می ریزد، برای اینکه هر چیزی آفل است و شاخ خار می ماند. معنی اش اینست که شما هیچ چیزی را که از آن خوش می آید، نیاور مرکز قرار بده، برای اینکه گلش می ریزد بزودی و خارش می ماند آنجا. و این چیز خیلی مهمی است، یا تبدیل به زنبور می شود، زنبور دسترسی به مرکز شما پیدا می کند، آن موقع خار می شود مرکز شما، دردش را هم تو را خواهد زد، هم در جهان تو پخش خواهی کرد. این کار را نکن.

هر موقع یک چیزی را می بینی که خیلی خوش می آید، شاید اصلاً نگاه کنی رد بشوی و بروی، شاید به اندازه کافی نگاه کنی، بگویی بله من از این چیز خوشم می آید، ولی نمی خواهم داشته باشم، و یک همچون حالتی را ما باید با بچه مان، همسرمان، یک چیز بیرونی، پول، هر چیزی که ذهن می تواند تجسم کند، داشته باشیم. چون بمحض این که مرکز ما قرار بگیرد ترس می آید و کنترل می آید و عشق تبدیل می شود به تملک و بودن، پوشیده می شود و درد می آید. و هفته گذشته داشتیم که می گفت شیطان می میزد به این رابطه، یعنی ادرار می کند، چرا که؟ یعنی دردش را می ریزد.

بانگ اشکوفه‌ش که اینک گل فروش بانگ خار او که سوی ما مکوش

می گوید دو تا بانگ می دهد، هر چیزی که تو از آن خوش می آید، یکی بانگ شکوفه اش است، آن زیبای اش است، می گوید: بیا بگیر من را الان، گل فروش است، گل را بگیر. اما بانگ خار او می گوید بسوی من نیا. پس هر چیزی را خیلی سفت نمی گیری، همینطور شل می گیری، و می دانی که بزودی این گل می رود و سفت بگیری، باید یکجوری بگیری بتوانی رهایش بکنی، خارش به دستت فرو خواهد رفت، و آن موقع هست که ترس نداریم ما حتی می توانیم از آن چیز، از آن مال یا هر چی هست استفاده کنیم.

هر موقع چیزی را کنترل می کنیم درست از آن نمی توانیم استفاده کنیم. یعنی ترس هست نمی توانیم حتی از پول مان استفاده کنیم، یا لذت ببریم، اسمش را بگذار لذت، نمی توانیم خرج کنیم برای راحتی خودمان.



این پذیرفتی، بماندی ز آن دگر که مُحبّ از ضدّ محبوب است کَر

می گوید یکی اش را پذیرفتی از آن یکی ماندی، چون چیزی که مرکز قرار گرفت و برحسب آن جهان را دیدی دیگر آن یکی جور نمی توانی ببینی. می بینید که اینطور می شود یک چیزی بصورت شکوفه می آید بعد شکوفه می ریزد، خار می شود، ولی چون ما با آن هم هویتیم. هیچ پیغامی را که می گوید بابا این را بیانداز دور برای چی نگه داشته ای؟ حتّی دردهایمان، رنجش های ما و ترس های ما و خشم های ما از این نوع است. چرا نمی اندازیم اینها را؟ برای اینکه دوست دارنده، محبّ، محبوب را که گذاشته مرکزش می خواهد حفظ کند، از ضدّش کَر است. نمی شنود.

آن یکی بانگ این که اینک حاضرم بانگِ دیگر: بنگر اندر آخرم

پس گفتیم از هر چیزی که خوش مان می آید ساده بگوییم، دو تا بانگ دارد، دو جور پیغام می دهد به ما، یکی اینکه می گوید حاضرم از من استفاده کن، یکی بانگ شکوفه اش است، زیبای اش است، همین الان از من استفاده کن. آن یکی می گوید: نه، به آخرم نگاه کن، من خار خواهم شد، من گذرا هستم. داریم راجع به چه چیز صحبت می کنیم، راجع به زنبور، داریم صحبت می کنیم که چه جوری زنبور درست می شود، می توانست تعداد زنبورها کم باشد، از هر چی خوش مان آمده ما برداشتیم گذاشتیم مرکزمان و زنبور شده. موقعی که خوش مان می آمده کسی به ما نگفته که ببین درست است که خیلی خوشت می آید این شبیه گل است، ولی پس از مدت کوتاهی خار خواهد شد، این را خیلی خوش گرم ندار، استفاده کن ولی مرکزت نکن، با آن هم هویت نشو، از آن هویت بگیر، از آن زندگی نخواه، این چیز بیرونی به تو زندگی نخواهد داد. همین که زندگی بخواهی خار می شود.

حاضری ام هست چون مکر و کمین نقشِ آخر ز آینه اول ببین

اینکه الان شکوفه هستم، حاضرم می گویم بیا از من لذّت ببر، این مکر و کمین است. یعنی تو را می خواهم به تله بیاندازم، اینجا پنهان شده ام مکر کرده ام، حيله کرده ام تو را می خواهم به دام بیاندازم، این گل من به این خاطر است. تو بیا که این نقش آخر من را که خار خواهد شد همین الان ببین، همین الان ببین که من خار خواهم شد و این را نگذار مرکزت، چند روز بیشتر گل نیستم. بعداً خار می شوم.



چون یکی زین دو جوال اندر شدی آن دگر را ضد و نادر خور شدی

وقتی وارد یکی جوال شدی، یعنی گفתי این گل است و گذاشتی مرکزت، دیگر خارش را نمی بیند، مدت‌ها این خار می زند، بدبخت می کند، می رنجی، بدنت را مریض می کند، ولی تو نمی بینی. آن یکی را ضدش می شوی، می گویی، نه، این خوب است، وقتی خارش را دیدی گلش را دیگر نمی بینی. و ما الان می دانیم از چیزهای این جهانی هر چیزی می خواهد باشد، باید استفاده کنیم، باید داشته باشیم، ولی آنها را در مرکزمان نمی توانیم بگذاریم، بمحض اینکه مرکزمان بگذاریم خار می شود، به دل ما فرو می رود، یا زنبور می شود ما عور هستیم امروز فهمیدیم که نیش می زند.

و ما همیشه غرق فضای یکتایی باید باشیم، باید به سکون او زنده بشویم، هر کسی به سکون او زنده بشود، به بی نهایت او زنده بشود، نمی تواند خار در دلش داشته باشد. یعنی درد در دلش داشته باشد، پس اگر ما درد داریم و می خواهیم با خدا یکی بشویم، باید این دردها را بیاندازیم، باید یک جور دیگر نگاه کنیم، باید بگوییم این کار درست نبوده من کردم، مسئولیت اشتباه خودمان را به عهده بگیریم، نمی توانیم بگوییم خوب همه هم هویت می شوند، من هم می شوم. پس نمی شود که این، پدر و مادرم هم هویت بودند به من یاد دادند، همسرم هم هویت است من هم باید بشوم، نه.

ای خُنْکِ آن کو ز اول آن شنید کش عَقُول و مِسْمَعِ مردان شنید

خوشا به حال کسی که از اول آن را شنید که عقل انسان های به حضور رسیده و گوش انسان های به حضور رسیده شنید. الان شما می توانید بشنوید. این روشنگری مولانا را که از هر چی که خوست می آید، اگر بگذاری مرکزت، فوراً خارش را احساس خواهی کرد، و دیگر همه اش را گل خواهی دید، در حالی که گل بودنش خیلی وقت است از بین رفته، و بهتر است خار بودنش را می دیدی. دیگر یعنی چیز بیرونی نمی تواند مرکز ما باشد.

خانه خالی یافت و جا را او گرفت غیر آنش کژ نماید یا شگفت

پس ببینید که وقتی خانه خالی می شود و شما خار بودن چیزهای بیرونی را و زنبور بودن آنها را می بینید، این خانه را مرکز خالی می گذارید، و زندگی اشغال می کند، خدا اشغال می کند، مرکز شما همین هوشیاری می شود، و غرق در فضای یکتایی می شوید، زیر آب، خاصیت آب را پیدا می کنید، یکدفعه می بینید که زنبورهای بیرون



شما را نیش نمی زنند، در حالی که بین زنبورها کار می کنید شما، و متوجه می شوید که هر زنبوری توانایی عسل دار شدن دارد.

مولانا امیدوار است به ما که آمده این همه شعر گفته، چرا اینقدر زحمت کشیده؟ فکر می کرده یک روزی آدم هایی مثل ما ممکن است کتابش را پیدا کنیم، بخوانیم و انسان ها را از من ذهنی و هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور تبدیل کنیم، به بی نهایت خدا زنده کنیم.

پس خانه خالی باشد، خدا اشغال می کند، می گیرید، و کسی که به خدا زنده شده باشد، همه اش تعجب می کند، چطور مردم چیزها را می گذارند مرکزشان؟ چطور متوجه این موضوع نیستند؟ چطور هم هویت می شوند؟ حالا بچه باشد پنج سال، شش سال می گوییم حالا اینقدر دانایی ندارد، یا آدم پنجاه ساله چرا این کار را می کند؟ پس بنابراین، غیر از آن، غیر از اینکه زندگی در مرکزش باشد، چیز دیگر کژ بنظر می آید، یا تعجب انگیز. بله این هم خواندیم که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۹

گر به هوش است خرد، رو جگرش را خون کن

ورنه پاره‌ست دلم، پاره کن از ساطورم

گفت اگر هنوز من ذهنی دارم و هوشش کار می کند، عقل من مست نشده، این من ذهنی نریخته، برو جگرش را خون کن. یعنی جگرش خون خواهد شد، و ما باید در این کار زندگی هوشیارانه مشارکت کنیم. ورنه پاره‌ست دلم، اگر دلم پاره نشده از ساطور، از ساطور نوری تسلیم بشوی، ساطور نوری خدا می آید قطع می کند این رشته تسلسل فکری را، که من می پرّم از یک صندوق به صندوق، و الان هوشیارانه متوجه می شوم که اگر هنوز هوش جسمی دارم، زندگی جگر من را دارد خون می کند. و مرتّب درد می کشم، هر صندوقی یک محل درد کشیدن است. بله اجازه بدهید این بیت را هم بخوانم که خیلی خیلی مهم است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۵

صد قضای بد، سوی او رونهاد

هر که داد او، حُسن خود را درمَزاد

هر کسی که با چیزی هم هویت بشود، و آن را حسن بداند، و آن را مرکزش قرار بدهد، و بخواهد مورد مقایسه قرار بدهد، و این را به مردم بفروشد، عبارت ساده پز بدهد به آن، در اینصورت صد قضای بد، زندگی صد تا طرح



بد برای او دارد، که بگویدش. یعنی خدا صد تا قضای بد برای او می فرستد، تا آن حُسن که در مرکز انسان است، از بین برود. پس هیچکدام از حُسن های ما چیزی که به آن افتخار می کنیم، نمی تواند مرکز ما باشد. اگر بشود، صد قضای بد سوی او رو نهاد.

ساده است؟ نه؟ شما به دور و برتان نگاه کنید، یک کسی هست پز می دهد به یک چیزی، به قدرتش، به زیبای اش، یکدفعه پس از مدتی می بیند همان چیز خراب شد، یا مقامش را از دست داده، یا پولش را از دست داده، یا مثلاً برای همسرش پز می دهد، همسرش را از دست داده، یک چیزی شده خلاصه، اگر زیبای اش را گذاشته بوده یکدفعه دیده پُژمرده شده، هیچ دیگر آن زیبایی نیست و مریض شده. چرا اینطوری است؟ پس شما به چیزی پز نمی دهید، هیچ خصوصیتی از خودمان را مرکزمان قرار نمی دهیم، خیلی مهم است. این هم مهم است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴

طالب است و غالب است آن کردگار تا ز هستی ها برآرد او دَمار

یعنی خدا طالب ماست، طالب مرکز ماست و غالب هم هست، یعنی ما کاری نمی توانیم بکنیم. شما من ذهنی را مثل یک گهواره نمی گویم قبر، تصور کنید ما بعنوان هوشیاری آنجا خوابیده ایم، چون مرکزمان از جنس جسم است و تمام این من ذهنی که مثل یک وضعیت است، بوسیله فضای یکتایی که اسمش را بگذار خدا، محاصره شده، چه چیزی از دست ما بر می آید؟

منتها ما می گوییم: من و علم من، نمی دانم و بلند می شویم و عصبانی می شویم و خشمگین می شویم و یکی را می کوبیم و ظلم می کنیم، و چیزها را گذاشته ایم مرکزمان. او طالب مرکز انسان است، همه انسان ها، غالب هم هست والسلام. با قضا هم کار می کند قانونی دارد که در این لحظه اتفاقاتی که برای ما می افتد حتماً بوسیله او می افتد. و از هستی ها کسانی که حسّ هویت و حسّ وجود در ذهن می کنند و آن را مرکز قرار داده اند، دمار بر می آورد. یعنی پدرشان را در می آورد. دمار از روزگارشان می آورد.

پس این بلاها معلوم است از کجا می آید. هیچ موقع ما نمی خواهیم در ذهن حسّ وجود و حسّ هویت بکنیم، اینها همه اینها از آنجا می آید یک چیزی در بیرون زیبا بوده، مورد توجه بوده، ما گرفتیم و گذاشته ایم مرکزمان و ایجاد هستی کرده، ایجاد حسّ وجود کرده در ذهن، هر حسّ وجودی در ذهن فوراً مرکز ما می شود، و این را خدا دوست ندارد. چرا؟ خودش را می خواهد بگذارد. و ما دانسته یا ندانسته با این کار مخالفت می کنیم، مقاومت می



کنیم، مرتب اتفاقات بد می افتد به ما، ما می گوییم همسرم کرده، همسایه ام کرده، آن یکی کرده این یکی کرده، نمی دانیم که منیت ما کرده. بله این بیت هم داشتیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۹

باده آمد که مرا بیهده بر باد دهد ساقی آمد به خرابی تن معمورم

پس تسلیم می شویم یا این امکان برای ما فراهم است که از طریق پذیرش اتفاق این لحظه باده زندگی بیاید بدون اینکه دلیل تراشی کنیم، چرا و چگونه؟ هستی ما را از ذهن پاک کند، ببرد مرکز ما آزاد بشود. و خدا هم آمده برای خراب کردن تن آباد شده من که شبیه پارک است. حالا چند بیت راجع به این موضوع می خوانیم، بله این بیت را که قبلاً خواندم یکی از مهمترین بیت هاست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نفخت پذیر کار او کن فیکون ست، نه موقوف علل

پس موقوف علل یعنی شما با ذهن تان دنبال علت و عامل تغییر دهنده در بیرون نگرد، فقط دم او که می آید و شما هوشیارانه و آگاهانه با میل خودتان اجازه می دهید با صفر کردن مقاومت دم او وارد وجودتان بشود و او می دمد هر لحظه به ما، و به وجود ما، و کارش هم او می گوید بشو و می شود، و همین. با ذهن دخالت نکن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۱

به قدم چو آفتابم، به خرابه ها بتابم بگریزم از عمارت، سخن خراب گویم

انسان های کامل و خدا در تاییدن مثل آفتاب هستند، به خرابه ها می تابند، شما توی اتاق بنشینید پرده ها را هم بکشید که اینجا عمارت است، اتاق ساخته شده خیلی زیبا، آفتاب این تو نمی تابد. اما خرابه که سقف ندارد می تابد. پس انسانی که من ذهنی اش را خراب کرده، نور زندگی را می گیرد. انسانی که عمارت کرده، پارک درست کرده، نور زندگی را نمی گیرد. و نور زندگی می گوید: من از عمارت می گریزم. از عمارت یعنی کسی که با ذهنش آبادانی درست کرده در مرکزش و با آن هم هویت است و کنترل می کند و می ترسد. من از او می گریزم. من سخن خراب می گویم. یعنی برای آن شخص سخن زندگی خراب کننده است. ولی ما نمی پذیریم.

یکی از اشکالات ما اینست که ما پارک ذهنی را نمی خواهیم خراب کنیم. می گوییم که: خانم، آقا شما با عشق زندگی نمی کنید، شما با پارک زندگی می کنید، با کنترل و ترس زندگی می کنید، تو این رابطه عشق نیست،



رابطه شما با بچه های تان از روی کنترل و مالکیت است، و گاهی هست و گاهی نیست، نسبت به خودتان هم همینطور هستید، این را مولانا می گوید ببینید. این را فکر می کنید آبادانی است، اینطور باشد دیگر ما درست کردیم این را، نه. این را زندگی خراب می کند و شما را می کشد و خودش را در مرکز شما قرار می دهد و در مرکز شما هم قرار می دهد.

آن موقع شما از دو تا مرکز خدایی با همدیگر عشقبازی می کنید و از آن دو مرکز خدایی با مرکز خدایی بچه هایتان هم رابطه برقرار می کنید، یعنی بودن با بودن رابطه پیدا می کند. آن موقع خراب شده و حرف زندگی را می فهمیم و نور زندگی را می فهمیم، عشق زندگی را می فهمیم، دم او را اجازه می دهیم از ما رد بشود، مقاومت ما صفر می شود، عقل ما صفر می شود، خرد او می شود عقل ما، او می شود مرکز ما، همه این چیزها.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۵

عاشقی بر من، پریشان کنم کم عمارت کن، که ویرانت کنم

در اصل ما عاشق کی هستیم؟ عاشق خدا. چرا؟ ما از جنس او هستیم، در واقع عاشق خودمان هستیم، عاشق اصل خودمان هستیم. یعنی ذات زندگی عاشق خودش است، ذات زندگی عاشق تصویر نیست. ذات خدا فقط عاشق خودش است. و ما او هستیم. خوب اگر ذاتاً ما عاشق او هستیم و عاشق خودمان هستیم، این پارک ذهنی را پریشان نمی کنیم، و زندگی پریشان نمی کند؟ زندگی می گوید تو به من عاشقی، من پارک را بهم می ریزم. این همه آبادانی نکن با ذهنت، کم عمارت کن، اصلاً نکن عمارت، عمارت یعنی آبادانی. معنی اش که این نیست ما نرویم خانه تمیز بسازیم، معنی اش این است در دلت چیزهای هم هویت شده را پهلوی هم نچین، بگویی این آبادانی است، که همه اش کنترل و ترس و و همه چیزهای بد توی آن است، عمارت نکن آبادانی نکن با ذهنت که من ویران خواهم کرد، از زبان زندگی می گوید، از زبان خدا می گوید.

شما خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید ببینید که واقعاً توی عمارت ذهنی زندگی می کنید، توی پارک ذهنی زندگی می کنید، در این صورت او شما را پریشان خواهد کرد، و عمارت شما را ویران خواهد کرد. و شما می دانید که عاشق او هستید و حالا عاشق او هستید، عاشق ذات خودتان هستید، عاشق همین ذات در همه هستید، و ما این را انکار می کنیم. من ذهنی یعنی انکار همه این چیزها.



گردو صد خانه کنی زنبوروار چون مگس بی خان و بی مانت کنم

اگر دو صد هزار تا خانه بسازی مثل زنبور و این خانه ها همان صندوق های ذهنی هستند، پهلوی هم بچینی. می گویی این خانه بچه ام، این خانه همسرم است، این خانه پولم است، این خانه زیبایی ام است، این خانه آن گردنبنند طلای ام است، این خانه جواهرم است، این یکی پدرم است، این یکی مادرم است، این یکی زبانم است، این یکی همه این چیزها و از این خانه بیایی به آن خانه بروی، از این صندوق به آن صندوق و فکر کنی این آبادان کردی.

می گوید همه این خانه ها را بهم می ریزم، مگس می دانید که خانه و مان ندارد، وزی می رود این ور، هر جا نشست شب آنجا می خوابد، بعد می رود یک جایی می خوابد. من تو را مثل مگس بی خانه و مان می کنم. بله راجع به عمارت داریم صحبت می کنیم، گفت ساقی آمد که عمارت من را بهم بریزد، ساقی آمد برای خرابی تن معمورم، همه این آبادانی ها در ذهن صورت می گیرد، با هر جور آبادانی ذهنی هم ما هم هویتیم. پس از این ابیات ما نتیجه می گیریم که عمارت ذهنی، پارک ذهنی درست نکنیم، بله می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۷۵

آنچه تو گنجش توهم می کنی زآن توهم، گنج را گم می کنی

ما در ذهن مان توهم کرده ایم، تجسم کرده ایم که این من ذهنی و این هم هویت شدگیها می خواهد، پول باشد می خواهد همسر باشد، بچه باشد مقام باشد اینها گنج است و این گنج در مرکز ماست، این گنج نیست. می گوید: آن چیزی را که تو گنج می دانی از این توهم، توهم عینی نیست دیگر، همچون گنجی وجود ندارد، پارک ذهنی واقعاً وجود ندارد. گنج اصلی را که زیر این فکرهاست را داری گم می کنی. مشخص است.

چون عمارت دان تو وهم و رای ها گنج نبود در عمارت جای ها

تو وهم را و عقاید و باورها و همه چیزهای فکری را که در ذهن بوجود می آید، اینها را مثل عمارت بدان، عمارت یعنی آبادانی بدان، مثل همین اتاقی که الان توی آن نشستی، توی عمارت هیچ موقع گنج نیست. می دانید که گنج را زیر خرابه ها قدیم دفن می کردند که کسی شک نکند. پس بنابراین هر کسی که در ذهنش عمارت بکند، در آن تو گنج نیست. گنج موقعی پیدا می شود که انسان نسبت به ذهن خراب بشود. یعنی خراب کند ذهنش را. پس بنابراین وقتی ساخته شده های ذهنی را ما خراب می کنیم، یا زندگی خراب می کند، برای این خراب می کند



شما گنج را ببینید. گاهی اوقات می بینید که چیزها را ما بغل هم چیدیم ذهناً، این همسر است، این بچه ام است، این خانه ام است، این کارم است، این مقام است یکدفعه یکی از این ستون ها را می کشند همه به هم می ریزد. و زندگی می خواهد به ما نشان بدهد که این گنج نبود، گنج زیر این است. شما بخاطر اینکه این را گنج می دانستید که فرو ریخت و من نشان دادم نیست، گنج را گم کردی.

در عمارت، هستی و جنگی بود نیست را از هست ها ننگی بود

در آبادانی ذهنی، در پارک ذهنی حس وجود، وجود دارد، هر جا که حس وجود، وجود دارد جنگ وجود دارد. همه جنگ های دنیا بخاطر حس وجود در ذهن است و جنگ های خانوادگی ما هم بخاطر حس وجود در ذهن است جنگ درونی ما هم بخاطر حس وجود در ذهن است که در مرکز ماست، و یک حس وجود با یک حس وجود تعارض دارد، این می گوید این درست است، این یکی دیگر می گوید این درست است. برای اینکه در هر دو حس وجود، وجود دارد. پس بهترین کار این است که آبادانی ذهنی در دل مان نکنیم. اما نیست، نیست یعنی عدم هر کسی که به عدم زنده است، یا اصلاً اصل ما که نیستی است و عدم است و زندگی است و خود زندگی است که از جنس عدم است، این از هست ذهنی ننگ دارد.

یعنی واقعاً دون شأن ماست این موضوع را نفهمیم. اینکه ما از جنس نیستی هستیم و بودن هستیم و خدائیت هستیم و خدائیت هستید در این جهان نمی سازد و خودش هستی واقعی است. الان من از شما سوال می کنم این من ذهنی که براساس هم هویت شدگی ها درست شده و یک تصویر ذهنی است، که مرتب عوض می شود ما این را یک تصویر ذهنی می دانیم، ما می گوییم این هستیم، و بر اساس عقل این ما دانش داریم، می گوییم ما عاقلیم و مقاومت داریم، و مقدار زیادی از این تصویر از درد تشکیل شده، این حقیقی است؟

یا این خدائیت ما که در این لحظه به پای زندگی می ایستد و به بی نهایت خدا زنده می شود، این حقیقی است یا این یکی به نظر شما؟ این توهم حقیقی است؟ یا این هستی واقعی؟ به نظر شما خدا حقیقی تر است؟ یا توهم های ذهنی ما، خیالات ما، دردهای ما؟ کدام یکی؟ شما به خدا زنده بشوید حقیقی تر می شوید؟ دیدتان بهتر می شود، عاقل تر می شوید، زیباتر می شوید، لطیف تر می شوید؟ یا به من ذهنی؟ بنظر شما کدام یکی هستیم ما؟ می گوید این نیست، این بودن از هست ها ننگ دارد، هستی ذهنی.



نه که هست از نیستی فریاد کرد بلکه نیست آن هست را واداد کرد

اینطوری نیست که من های ذهنی می گویند که: ما از مولانا بدمان می آید، ما عدم و بودن بدمان می آید، نه می گوید: نیست آنها را پس می زند. انسان هایی که من ذهنی دارند به مولانا نزدیک نمی شوند می گویند ما از این بدمان می آید. می گوید: نه مولانا آنها را می راند. یک عارف یک نیرویی دارد که آنها را می گوید می راند. خدا هم همینطور است. ما از خدا بدمان می آید، نه چون من داری او راه نمی دهد. ما خودمان نمی رویم به فضای یکتایی اگر دل مان بخواهد می رویم، خوب ترجیح می دهیم توی ذهن باشیم، همچون چیزی نیست، چون من داریم چون در توهم هستیم با این من نمی توانیم وارد بشویم در بسته است.

ما توی ذهن خیلی خودمان را تحویل می گیریم و قبول داریم و این تکبر شاه ها و فرعون و فرعونیت ها و اینکه کارها با شکست برخورد می کند، جلو نمی رود، چه در شخص چه در جمع، این جنگ ها می گوید در هست ها جنگ هست، اینکه ما متوجه نمی شویم تا تکبر داریم، خودخواهی داریم تا مقاومت داریم تا عقل خودمان را قبول داریم دانایی زندگی نمی آید و ما را پس می زند.

تو مگو که: من گریزانم نیست بلکه او از تو گریزان است، بیست

تو نگو که من از عارف کامل یا از زندگی یا از خدا خودم به میل خودم گریزانم. نه او از تو بیست بار بیشتر گریزان است. یا وقتی این را می گویی بایست، فکر کن، تأمل کن.

بله راجع به عمارت دوباره صحبت می کنیم. می گوید که خدا می آید ذهن ما را شخم می زند، وقتی شخم می زند شما نگوئید چرا شخم می زند؟ برای اینکه می خواهد گلستان کند. اگر شما همکاری کنید آسان تر شخم می زند. اگر نه مخالفت کنید بزور شخم می زند. و کسی هم زمین را شخم می زد، یا من ذهنی ما را شخم می زند، می گوئیم: چه کار می کنی آن شخم زن می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۳

گفت: ای ابله برو، بر من مَران تو عمارت از خرابی باز دان

یکی زمین را شخم می زد یکی آمد ایراد گرفت گفت: چرا شخم می زنی، خرابش می کنی؟ گفت: بر من ایراد نگیر برو من دارم درست می کنم. اگر پارک شما را زندگی خراب کرد، شما داد و بی داد نکن، مخالفت نکن، دارد خراب



می کند تا درست کند، تا خراب نشود درست نمی شود، و مرتب خراب می کند، شما ببین که زندگی چرا خراب می کند، چرا شخم می زند ذهن ما را.

کی شود گلزار و گندمزار، این تا نگردد زشت و ویران این زمین؟

یعنی زمین ذهن ما چه جوری گلزار و گندم زار می شود؟ چه جوری محصول خوب از آن می روید؟ ما چیزهای نیک بوجود می آوریم، تا خرد زندگی اگر نریزد به این فکرها و عمل های ما، ما چه جوری می توانیم گندم خوب بوجود می آوریم؟ و زندگی ما چه جوری گلستان می شود؟ تا این زمین زشت و ویران نشود. تمثیل می زند شخم زدن زمین را. شما ذهن تان را شخم بزنید، پارک تان را بهم بریزید، و بروید بسوی دید جنگل. گفتم در جنگل زندگی ما جنگل است، در جنگل هم نظمی وجود دارد. الان نگاه کنید هزاران نفر در این همین لحظه که صحبت می کنیم می میرند، هزاران نفر هم بدنیا می آیند، هزاران نفر را دارند عمل می کنند، هزاران نفر دارند خوب می شوند، هزاران نفر دارند مریض می شوند، جنگل است.

در جنگل چیزهایی الان جوانه زده اند، یک عده ای هم می پوسند و از بین می روند، اینکه ما بیاییم بگوییم: من همیشه باید خوشگل باشم، همیشه باید جوان باشم، همیشه باید قدرتمند باشم، همیشه بتوانم پول در بیاورم، همیشه، همیشه، همیشه و این جور در نمی آید. باید ذهن را شخم بزنیم. شخم بزنیم در جنگل یک نظم پنهان است، در پارک نیست. در پارک عقل باغبان هست، شما پارک بروید، نمی گویم پارک بد است، عقل باغبان می آید خشک ها را می چیند، هر روز گل های پژمرده را، می گویند مگر بد است؟ این نه بد نیست، این بد نیست پارک زیباست، اگر پارک در زندگی شما هم با نظم جنگل درست بشود، با نظم خدا درست بشود، یعنی هر جور هست قبول دارید، همه چی را، چیده، بگذارید خرد زندگی، در جنگل نظم زندگی می چیند، نظم پنهان کار می کند.

در پارک آن نظم نیست، یعنی هر روز عقل انسانی دخالت می کند و البته ذهن انسانی پارک را قبول دارد، می خواهد همه چیز را زیبا ببیند، ولی آیا در زندگی شخصی شما کار می کند این، در خانواده شما کار می کند، نه نمی کند، درهم است. درست است که من سی سالم است، همسرم هم، هم سن من است، و دو تا بچه داریم، ولی یک تعدادی از آدم ها در این خانواده که ما با همه هم هویتیم مریض اند، ممکن است مادرمن باشد، پدرمن باشد، نظم پارک را بگذاریم کنار، نظم جنگل را مسلط کنیم.



بله اجازه بدهید این مطلب را هم بخوانم برای تان مربوط به همین عمارت است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۲۴

چون فرو گیرد غمت، گر چستی ای زان دم نومید کن و جُستی ای

می گوید اگرغم تو را فرو بگیرد در این لحظه، اگر زرنگ باشی چست باشی، از این دم نومید کننده سوال می کنی، تحقیق می کنی، یعنی این لحظه یک غمی آمده است، از آن بپرس ببین که چی می خواهد، چرا آمده.

گفتی اش: ای غصه منکر به حال راتبه انعام ها را زان کمال

به او می گفتی که ای وضعیت پر از غصه این لحظه که منکر این لحظه و زندگی پر از شادی هستی، منکر خدا هستی، مگر خدا از جنس شادی نیست؟ مگر این لحظه از جنس او نیست؟ که تو غصه منکر حال هستی؟ و در این لحظه آن جویبار خرد و برکات را که از آن ور می آید، از کمال می آید، یعنی از خدا می آید، تو منکرش هستی. اینطوری دیگر، یک غصه ای الان آمده می گوید: غصه بخور، من هم دارم غصه می خورم. اگر می گوید: زرنگ باشی از این غصه اینها را می پرسی که تو الان خرد زندگی و برکت زندگی را انکار می کنی و این از آن کمال می آید یعنی از خداوند می آید.

گر به هر دم نه ات بهار و خرمی است هم چو چاش گل تنت انبار چیست؟

می گوید: از این غصه می پرسی که بصورت فکر است همیشه، می گوید: اگر هر لحظه بهار خرمی نداری، این تن تو مثل خرمن گل، انبار چیه؟ این تن ما انبار چیه؟ اولاً که مرکز ما انبار خداست، خدا باید پر بشود آنجا، و برکاتش لحظه به لحظه می آید، این غصه این لحظه اصلاً چی می گوید به ما، حرف حسابش چیه؟ می گوید که: از او بپرس خوب دیگر، بگو هر لحظه، هر دم اگر بهار خرمی نداری، پس این بدن چه جوری کار می کند، به این زیبایی، این چهار بعدت را به این زیبایی چه جوری کار می کند. پس این انبار بودن است، انبار خداست، دل تو مرکز اوست برای همین است که اینقدر قشنگ کار می کند، مثل خرمن گل است، اول به فیزیک نگاه کن، اصلاً ببین چقدر قشنگ این فکرت و هیجانات و بدنت دارد کار می کند، جانت دارد کار می کند، می گوید: یک کسی اینها را به کار می اندازد، چطور تو منکر این هستی؟



چاش گل، تن، فکر تو همچون گلاب منکر گل شد گلاب، اینت عجب

می گوید این خرمن گل تن ماست، فکر ما هم مثل گلاب است، توجه کنید فکر مثل گلاب است، فکر از کجا برمی خیزد؟ از فضای یکتایی، از آن عدم. حالا می گوید: این فکر ما که همین گلاب است، منکر گل شده. منکر گل شده، اولین گل همین عدم ماست، فکر از آن بلند می شود، شما از آن پرس که این بدن را چی اداره می کند، که به این قشنگی اداره می شود؟ می گوید: این شگفت انگیز است که فکر که همان گلاب باشد، خرمن گل را که تن باشد دارد انکار می کند، منکر گل شد، یعنی ما بصورت هوشیاری این تن مان را نمی بینیم که چقدر زیبا دارد اداره می شود؟ حالا صحبت کپی خویان را می کند.

از کپی خویان کفران که دریغ بر نبی خویان نثار مهر و میغ

کپی خویان کفران، اصطلاح جالبی است یعنی بوزینه صفتان کفران کننده زندگی در این لحظه، یعنی کسانی که با فکرها فقط که از دیگران گرفته اند مثل بوزینه، هم هویت شده اند، بخاطر همان هم هویت شدگی ها نعمت زندگی را و نعمت خدا را و خرد خدا را که الان رد می شود و بدن را مثل گل اداره می کند، نمی بینند. از کپی خویان کفران که دریغ یعنی که هم زیادی شان است، حتی این دردها هم می گوید زیادی شان است. که یعنی همین دردها و هوشیاری جسمی و همین بساطی که ما داریم دیگر. می گوید: این کاه هم زیادی شان است.

بر نبی خویان نثار مهر و میغ آنهایی که پیغمبر صفت هستند، پیغمبر صفتان از آن ور می آورند، تقلید نمی کنند. برای همین عرض می کردم که از این کتاب از آن کتاب یا از این ور بشنویم، از آن ور بشنویم، بعد هم هویت بشویم از آنها دفاع کنیم، بوسیله آن هم هویت شدگی ها بخواهیم جهان را آبادان کنیم، این صحیح نیست. باید نبی خو باشیم. بر نبی خویان نثار مهر یعنی خورشید و مهر ایزدی هر دو، میغ یعنی ابر، پس بنابراین ابر کرم زندگی است، ابر کرم زندگی و عشق ایزدی و مهر ایزدی نثار نبی خویان باد. واقعاً هم همینطور است.

نبی خویان کسانی هستند که مثل بوزینه ها تقلید نمی کنند، کسانی که مثل بوزینه تقلید می کنند، کفران نعمت خدا را در این لحظه می کنند و ایراد می گیرد به اینکه این لحظه غم آمده و چطور از این غم نمی پرسی، اصلاً تو کی هستی، چه کاره هستی، چی می گویی؟ الان شادی زندگی، خرد زندگی از آن ور دارد می آید، تو چه کاره ای این وسط؟ و این فکر می تواند آن یکتایی را انکار کند و به غصه مشغول بشود.



آن لجاج کفر، قانون کپی ست و آن سپاس و شکر، منہاج نبی ست

آن لجاج کفر آن ستیزه و مقاومت کفر یعنی پوشاندن زندگی اینکه هم هویت بشوی و روی خدا را و زندگی را این لحظه بیوشانی در زمان باشی، این قانون بوزینه است. بوزینه همین من ذهنی است که تقلید می کند. و آن سپاس و شکر کسی که در این لحظه راضی و شکرگزار است، بخاطر اینکه این خرد و این آرامش و این برکت از طرف زندگی می آید، این راه روشن پیغمبران است، منہاج یعنی راه روشن، نبی یعنی پیغمبر.

پس همه ما حالا به نوعی ممکن است به آن عمق نباشیم که بعضی پیغمبران بوده اند، ولی ما هم پیغام آوریم، ما می توانیم مقاومت را به صفر برسانیم، خرد زندگی و شادی زندگی از ما رد بشود، و هر موقعی فکری آمد که پر از غصه است، بگیریم زرنج باشیم که تو کی هستی؟ اصلاً تو چی می گویی؟ از کجا آمده ای؟ تو زنبوری؟ تو خاری؟ کی آمدی به دل من؟ و این راه روشن پیغمبران و سپاس و شکر سبب خواهد شد که شما بتوانید این خار را از دلت در بیاوری.

با کپی خویان تَهْتَكْ ها چه کرد؟ با نبی رویان تَنْسَكْ ها چه کرد؟

می گوید با بوزینه صفتان، پرده دری ها چه کرد؟ و پرده دری ها همین پررویی ها و انکارها، سبب شد که بالاخره اینها بفهمند من ذهنی دارند، درد دارند، یعنی و لو اینکه اینها راهنمای بشریت هم بودند، ولی چون بوزینه صفت بودند، پرده شان دریده شد، و آخر سر فهمیدند که به هیچ جا نرسیده اند. اما نبی رویان تنسک داشتند، تنسک یعنی پارسایی، یعنی میل نکردن به آن چیزهایی که می تواند توجه را بدزدد، و نبی رویان خار را دیدند، نچسبیدند به گل چیزهای بیرونی و این پارسایی با آنها چه کار کرد؟ اینها عاقبت بخیر شدند. هر کسی کپی خو بود هیچ جا نرسید. هرکسی تسلیم شد و راه پیغمبران را گرفت، یعنی اجازه داد خرد ایزدی از آنها رد بشود و فهمید که با چیز بیرونی نباید هم هویت بشود، و بزودی این خارها را از دلش بیرون کرد، و انداخت، آخر سر به بی نهایت خدا زنده شد.

در عمارت ها سگان اند و عَقور در خرابی هاست گنج عَزَّوَنور

عمارت ها باز هم در پارک های ذهنی، فقط سگان زندگی می کنند و گزندگان. یعنی هر کسی در عمارت زندگی می کند عمارت ذهنی، پارک ذهنی، حتماً از جنس من ذهنی است، و گزنده است، مثل عقرب نیش می زند. برای



اینکه پر از درد است. اما گنج بزرگی، و هوشیاری و نور و خرد و بودن در کسانی است که من ذهنی را خراب کرده‌اند پارک ذهنی ندارند، نظم جنگل به زندگی شان حاکم است.

گرنبودی این بزوغ اندر خسوف گم نکردی راه چندین فیلسوف

اگر این ماه، این تابش، بزوغ یعنی تابیدن. این تابش هوشیاری ایزدی زیر ابر نبود، در خسوف نبود. پس بنابراین ما که می رویم هم هویت می شویم با جهان و این هم هویت شدگی ها مرکز ما قرار می گیرد، این تابش متوقف می شود، می رود می گیرد. اینهمه فیلسوف راه را گم نمی کردند. اتفاقاً گم کنندگان راه آنهایی هستند که خیلی با سواد دارند و خودشان را قبول دارند. و واقعاً این جهل بزرگی است، گرفتاری بزرگی است، که آدم کتاب بخواند و با خواننده‌هاش هم هویت بشود و یک چنین آدم‌هایی مثلاً بیایند راجع به مولانا قضاوت کنند که آقا این که خیلی موثر نیست، و ال است و بل است، شما هم هویت شدگی با چیزهای کتابی را در مرکزتان قرار ندهید، این تابش زندگی می رود در خسوف، اینهمه فیلسوف راه را گم کرده اند راه ذهن را رفته اند.

البته ما فیلسوفانی داریم اینها همه دانشمند بودند مثل انیشتن، انیشتن هم فیزیکدان بود، هم ریاضی دان بود، هم عارف بود، هم عارف بود مثال می زند.

زیرکان و عاقلان از گمرهی دیده بر خرطوم، داغ ابلهی

آنهایی که در ذهن هستند، زیرک هستند، عاقل هستند، خودشان را دانا می دانند، براساس هم هویت شدگی با یک سری باورها و دانش‌هایی که از کتاب‌ها جمع کرده اند، اینها روی دماغشان داغ ابلهی همیشه خواهد ماند، بر خرطوم شان، دماغ شان در پیشانی شان داغ ابلهی خواهد ماند، برای اینکه این دردها و این گمشدگی در ذهن و دردها را همیشه با خودشان خواهند داشت. و این داغ ابلهی است بر صورت آنها.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>